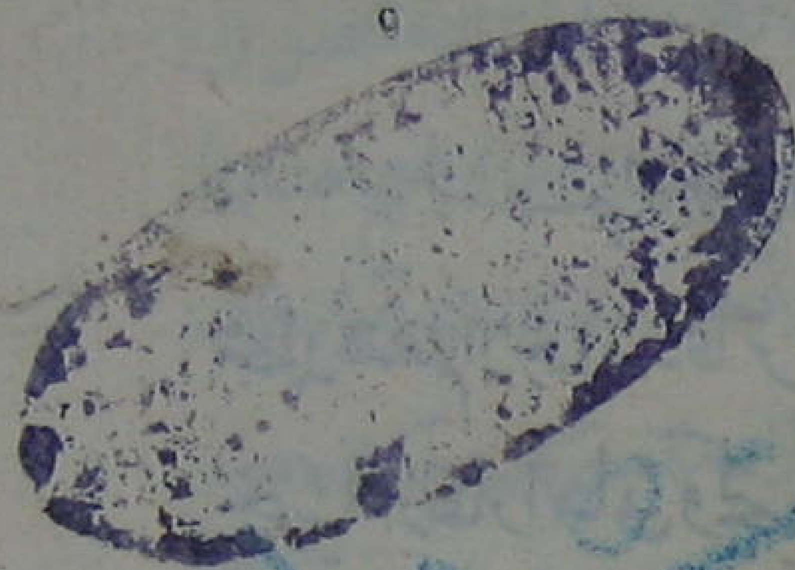
زبدۀ مثنوی



3850

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد هفتم از جملهٔ دفاتر مثنوی وطوامیر معنویکه
خزینهٔ ازهار امانی وگنجینهٔ انوار معانی اسرار الله است
وچشمهٔ زندگانی زندهٔ دلان خضر قدمان آگاه است
زیراکه شائبهٔ شبهت وغائلهٔ ریبت بمصاقیل آن از مرآة
ظلمت سرای خیالات فاسده وتوهمات مهمله زائل توان کردن
اما اگر توفیق یهدی من یشاء رفیق تواند بود که از ورطهٔ
نفسانی ولجهٔ جسمانی که مقام اولئک کالانعام بل هم
اضل است عبوری رفته باشد وبصفت اخلاق روحانی
متصف گشته ولباس مذهب مهذب محبت حقیقی که
طراز مفاخر اهل دل صاحب بصیرت صدیق است
در پوشیده وجام مسکر جهان نمای مودت یقینی بر پوشیدهٔ
وجال فوادارای عطیه بخشای فیض بهای عشق وعاشق
ومعشوق بخشم سر وعین سر مشاهده کرده که معین ومبرهن
ومبرهن است که محبت بر جمیع صفات رتبت سبقت دارد
چرا زان رو که هفت اجزای ارواح را نتایج سعادت سرمدی

وفوائد

وفوائد سیادت ابدی شرف بجبهتم بوده که اگر طنطنهٔ اشراق نیر
اعظم بجهتم بر قمهٔ قبهٔ فلک بسیط بجونه سابق وشارق
نبودی هیچ فردی را از افراد زهره ویارای آن متصور
ومیسر نشدی که دم از صحبت بر آوردی وهیچ احدی را
از احادان جرأت آن جرأت وجگر نه که لاف از سیران قاف
قربت روحانیت زدی من زادم نبسم کان دم که ادم خود
نبود من بدم آن آدم آن دم کز ولادم میزدم پس این طائفهٔ
عزیز الوجود که عرض از آفرینش عالم ایشانند که انسانند بزیور
وتشریف ولقد کرمنا بنی ادم اختصاص وامتیاز یافته
اما متنوع ومنقسم علی اختلاف طبقاتهم وتباین حالاتهم
وتفاوت درجاتهم بعض علی بعض شرف دارند وفضلناهم
در ازل چنانکه استاد در بوته ریخت تغییر وتبدیل
در آن متصور نیست لا تخلق الله ومنقسم اند بر هفت قسم
طائفهٔ را سعادت وطائفهٔ را شقاوت مادر زاد است
وگروهی باکتساب حاصل کرده اند وقومی را مورونیست
وجوقی بر قرار سابق وقس علی هذا در فیض فیاض حقیقی
میل وتفاوت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود کسب
وجذب دارند مثال روشن بهر ادراک حس عموم خلایق عالم
وسائر بنی آدم که احاطت آن نقطه کنند وقدم از دائر

فرا تر ننهند و خیالات و توهمات فاحش از الواح ضمائر
شان محو کردد آنست که فصل تموز در تف تاب آفتاب در
برتیهٔ ذات العرق اعرابی در آلاچق دلق خویشتن را
تغسیلی میدهد عرق از مکمن غیب بادی صعبناک
وزیدن کیرد و اوتاد و اسباب آلاچق را بیخ و بنیاد برکند ••
و در روی هوا پران سازد مکمن اعرابی با تجملاتی که دارد در
روی آفتاب ماند و در محاذی شعاع کرم نیر اعظم که فائض الانوار
کبری عالم صغری ست برخاک نشیند و انواع تجملات و آلات
و کالای آوان دلق مغسولست و قطعهٔ جوهر شیم و شمعی و بیضه
و سنانی و مطهرهٔ اب و نفس خودش فائض الانوار که آفتاب
جهانتابست از سراپردهٔ کبریا اشراق داده و بر اعراب و این همه
آلات او تا فته اکنون واضح و لایح است که آن انوار بنسبت مخصوص
بخواص فیض انوار هویتست امّا تفاوت اینجا پدید آمد عباراتنا
شتی و حسنک واحد از تابش آفتاب جوارح و عروق اعرابی
غرق شد یعنی تر کشت و دلق مشغول که تر بود خشک شد
و شمع بکداخت و آب شد و آب مطهره در هوا بعضی متخلل و
مضمحل شد و بعض از غایت کرمی بجوش آمد و بیضه که
کداخته بود بست و جرم سنان از اثر تف چنان متأثر کردید که
انکشت پیرامون آن بردن متعذر ماند و بهیچ وجه در شیم که

جماد ذاتیست حرارت و سوزش تصرف ننمود و از قاعدهٔ طبع
طبیعت بارد خود ناورد و تبدل نیافت مرتبهٔ اول اعرابی که
خشک بود تر شد که مستغرق انوار کردید و از هر مسامش
نهری ساری و جاری کشت بر سواحل افتادن او نادر و یا ممتنع
بود و مرتبهٔ ثانی که نسبت دلق مغسول دارد تر دامنی بواسطهٔ
مجاورت تاب آفتاب ان و منسلب کشت چون جامه که از جملهٔ ناکزیر
وجود انسانست هم با مرتبهٔ اصل تواصل یافت اکرچه در مراتب
ادنی تر افتاد مرتبهٔ ثالث شمعکه فسردهٔ غیر ذاتی بود و چیزی
بر وطاری شد که از کرم دلی بکداخت و بی سر و پا روی باطراف
و جوانب نهاد بهر سوئی که قائد او را می کشد مهار ارادت بدست
اختیار او داده انقیاد و اطاعت لازم اوضاع روزکار اوست زمام
السّفن بایدی الرّیاح از مطیعانست مرتبهٔ رابع بیضه است که
کداخته و آب بود بسته و منجمد شد و جریان او شیدا شد و از
حرکات و سکنات مجرّد کشت و اختیار خود باختیار هویت معاوضه
نمود مرتبهٔ خامس که مطهرهٔ آبست آب بین ذلک واقع کشت
با کرمی کرم و با سردی سرد مرتبهٔ سادس که سنانست ••
در و حرارت آفتاب تصرف کرد اکرچه آن تف تاب چون شرر ست
امّا او از آن حرارت و از خود بی خبرست مرتبهٔ سابع که جماد
صفتان خشک طبع خالی المعرفه اند که خشو عالمند امّا سبب

کثرت و واسطهٔ عمارت جهانند صفت یشمست که کرمی شعاع
آفتاب در نهاد ظاهر و باطن او بهیچ کونه مدخل نتواند ساخت
سنک بدخشان کونه لعلی استفاده کرد و حجر جبل جلالت هیئات
لعلی نیافت و صخرهٔ صماء کمر سولات هانکه در اصل بود از حضیض
جمادیت بر ذروهٔ ترفع تصاعد و تفوق ننمود نقصان از قابلیت
اکرنه علی الدوام فیض الهیش همه کس را برابرست پس مقرر شد که
مقصود بالذات از ایجاد مخلوقات وجود آن طائفی اند که عبارت
از انسان صدر نشین غرفات اعلاء علیین اند نه وجود حس
جادی که از عداد دوابنده نه اینجا تمتع و نه آنجا نفلح نه دنیا
و نه دین خسر الدنیا والاخرة کار ما نه با احادست با خواص
است مرا رخ باخ و اهل دلا نست دلی کو قابلست
اهل دل آنست که بدینات ابیات مثنوی معنوی آیات معارف
ضمایر ایشانست والله اعلم بحقایق الامور ای ضیا الحق
حسام الدین سعید دولت پاینده فقرت بر مزید
چونکه از چرخ ششم کردی کذر برفراز چرخ هفتم کن مقر

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید ‎ ‎ دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه از چرخ ششم کردی کذر ‎ ‎ برفراز چرخ هفتم کن مقر
سعد الاعدادست هفت ای خوش هوس ‎ ‎ زانکه تکمیل عدد هفت است بس
کر شماری حرف شمس الحق هفت ‎ ‎ آنکه کار ما از و بالا برفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم ‎ ‎ اینچنین هفتی دکر مولی روم
شمس و مولی و ضیاء الحق یکیست ‎ ‎ در میانشان یکسر مو فرق نیست
لفظا شتی و معنی واحد او ‎ ‎ واحدست او واحدست او واحد او
جنس هفت و مور هفت و مار هفت ‎ ‎ انس هفت و نور هفت و نار هفت
بحر هفت و نهر هفت و هم زمین ‎ ‎ هفت آمد هم جوارح هفت بین
نکتهٔ سیروا فی الارض بازهم ‎ ‎ نکتهٔ سیروا فی الانفس زد علم
هم سما را آفریده هفت طاق ‎ ‎ قوله سبع سموات طباق
اینچنین طاق و رواقی بی ستون ‎ ‎ در نکر و ر نفس خود فکری بکن
آسمان اول از آب آفرید ‎ ‎ پس دوم از صفر و ثالث از حدید
چارم از سیم است و پنجم از زرست ‎ ‎ سادس از دُر هفت یاقوت احمرست
کوکب سیاره هفت و هفته هفت ‎ ‎ هر یکی از وی شده تابان و تفت
الذی جعل لکم کفت النجوم ‎ ‎ در قدم بودش چنین صنع از علوم
هفت تن قطب رسولات اله ‎ ‎ که مدار این جهان بوده براه
هر رسولی را اشارت کوکبی ‎ ‎ آنچنانکه طالبانرا مطلبی
ماه از نور رسول ما بتافت ‎ ‎ از اشاراتش باین معنی شکافت

مه دو روز و نیم زهر برجی بود در مهی قطع هه کردون کند
پانزده روزست در هر برج جا تیر را کو هست دیوان سما
پس بهر شش مه کند قطع فلك بر فلك اینست اورا سیر ونك
پس سکو زهره بیست وپنج روز هست در هر برج ای عالم فروز
تابده مه سیر کردون می کند بر بقر عودی بقانون میزند
آفتاب عالم آرای همام هست در هر برج یك ماهش مقام
تابسالی می برد افلاك را میکند روشن بساط خاك را
پس جکر در تیغ زن مریخ را هست پنجه روز در هر برج جا
او بسیزده سال کردون را برد سیر او این آمد از حکم احد
نیز کیوانرا بهر برجی وطن سی مهست ای فیلسوف انجمن
تا بسی سال او کند قطع فلك اینست صنع صانع انس وملك
هفت جو قند آمد ابجد بدان کر ترا هست آکهی از دردجان
نفس ایشان خیل صدیقین بوند بعد از ایشان عالمان دین بود
بعد زان ابدال رب العالمین پس شهیدان وسرافرازان دین
پس مطیعاند وآنکه عابدان هفت شد این جوق شوق بیدلان
دوزخ آمد هفت ای زین زمان سبعة ابواب از قرآن بخوان
اولین باشد جهنم ای فلان در بنی ان جهنم را بخوان
ثانیش بشنو سیصلون سعیر ربنا غلبت علینا شان نفیر
ثالثش باسد سقر وزخیران ربنا اخرج لنا منها فغان

ازجحیم چارمین قوم عجیب ربنا اخرنا الی اجل قریب
از کروه پنجمین در حطمه ربنا ابصرنا بیاید دمدمه
از ششم اندر لظی بیکاه وکاه هم یخفف عنا آید یا اله
قوم هفتم از درون هاویه زان بلا ودرد و سقم ونایبه
میزنند افغان آزان قعر درك از نبی برخوان ونادوا یا ملك
تو مکو با خود که دوزخ خود بدست کو سر اعدای حق خواهد شکست
میر لشکر اوست تند وصف شکن بر دل ودشمن کش وکوپال زن

بیان آنکه فیض القدس شیء واحد ست وهر آفریده بحسب قابلیت ذات خویش از وچیزی اخذ میکند وآنش که مخلوق ومامورست مثل نور قدسی تشبیهی می افتد در مقامی آتشی شاغل شود
نور او جز شیء واحد کی بود

هر کسی بر قدر استعداد خود استفاد میکند از نیك وبد
هر یکی از قابلیت می تند خوب خوب وزشت زشت اخذ کند
از جلت هست اندر هر احد طبع انسانیت واخلاق دد
چیست آن انسانیت اخلاق حسن آن ددیت خود رذائل در زمین
معنی دل ان محاسن دان یقین صورت تن ان قبایح ای حنین
این یکی سامست وکنعان دکر این ملك طبع آن عزازل از ضرر
قابلیت چونکه در قابیل نبود کوی اقبال از میان هابیل ربود
کوشتن او نیست مردن ای غوی کشته قابیل شد تو کر منصف شوی

جان ما ایمان و ایمان جان بود   این کمال از فیض قدسی می شود
آب سر بر می کند فار التنور   نان ما پخته شد و کفار کور
من خلیلم محترز از آفلین   چشم باطن بر کشا ظاهر مبین
نزد تو سوزنده این نار محن   لاله و ریحان و نسرین نزد من
بنده مأمورم مرا بی هوا   کی توانم سوخت ابراهیم را
نکته یا نار کونی برد بین   بر دل نمرود داغ و درد بین
از برای ذل پیر و رده پلنگ   ان دنی را فضل حق بر پشت سنگ
که ز موج بحر و بیم کش مکش   میرساند در چو روضه پشه اغ
نسر را احوال تختش می کند   چاه ذل سوی سایش می کند
در هوا جاهش کند و اندازدش   تا که گردن بشکند نوازدش
کرکس حال و قالش بقی   با چنین قدرت غرور انیت احمق
آتشی را گفت مأمور منست   تا بسوزد خصم راهم پا و دست
دفع مأمور خود از خود کی بکو   این کر و فر نیست در تو ای عدو
دست فکرت نیست زان باز و برد   کربه سوها لیسد و از خود خورد
خواجه را جز مال دین و کیش نیست   بندهٔ مال و مآل اندیش نیست
کرم پیله بهر خود بر دست خود   رفته در کار کفنها می تند
شمع پندارد ز آتش روشن است   روشن است آتش و را کردن زنست
اینکه چندین سال پروردهٔ توست   کرنهٔ کاذب در نه هر دو دست
کفتهٔ نار و لا عار این خطاست   ای فرومایه ترا فکرت کجاست

هست

هست اندر موجها غرق آن خبیث   آتشی را می بخواند کای مغیث
او ز تو در کار خود حایر ترست   نه پرستش دارد و نه کس پرست
آنکه کون خود نیارد کوش داشت   کی لوای دیگری داند فراشت
دبرهنه می گریزد گرسنه   هیچش از اندیشهٔ خود ترسنه

داستان آن آتش پرستکه اندر آب دریا غرق می شد و آتش را بفریاد می خواند

آن مجوسی گبرک آتش پرست   بهر عزم هند در کشتی نشست
باد شرطه کرد کم راه رشید   با کشتی غرق کن را دم رسید
کبر را نزدیک غرق آمد فراز   در تضرع اوفتادن کینه ساز
ناله میزد سوخته کای نار نار   الغیاث و الغیاث و زینهار
هر کسی بر ملت خود می تند   اعتماد اعتقاد خود کند
کرده اعراض از طریق مستقیم   کشته کبرا استغفر الله العظیم
کل حزب مسند تفریح زد   غافل آنکو منهج تقبیح زد
کبر در آب اوفتاد و دست و پا   چون وزغ میزد ولی دور از نجا
می زدی فریاد کای نار سنی   قبلهٔ مقصود و معبود منی
کرده ام من چند سالت بندکی   از تو دارم مردکی و زندکی
زآن پرستیدم ترا اندر زمن   تا چنین روزی رسی فریاد من
غرق میکردم درین بحر غیور   از زن و فرزند و قوم خویش دور
غیر تو پشت و پناهم نیست کس   غرق آبم آتشا فریاد رس

آن یکی ملاح مرد پخته ۀ | مانده بد نزدیک او بر تخته ۀ
خنده اش آمد بران آتش پرست | گفت او را ای زباده ٔ عجب مست
آتشی که کرده ٔ بر وی پناه | عبد او بی واز و فریاد خواه
او هم ار چون تو درین شد ربدی | حال او از حال تو بد تر بدی
خالق آتش بست فریاد رس | غافل از دولت مشوای هیچ کس
از کسی فریاد خواه ای نابصیر | کش نباشد مثل و مانند و نظیر
جان بداد و عقل داد و دین بداد | تو مرو در پیش کس جز او بداد
دیده را بکشا ولیکن چشم جان | ای پسر حق بین شو و دیگر بمان
چون مکو و چون مکو بیچون شناس | نیست این مقصود را حد و قیاس
حق بدان و غیر حق مشناس کس | نیست غیر از حق کسی فریاد رس
اوست هرچه هست هم بالا و پست | دست او بالای هرچه هست دست
چون ید الله فوق اید یهم علاست | احیا و اموات از پیش خداست
کرد او موجودت از کتم عدم | پس بکرمنا مشرف کردم
هرچه داری از کمال فضل اوست | از جمیع هستی تو مغز پوست
شمس فی کبد السما وضوءها | یغشی الافاق تحتا فوقها
واجب آمد تحصیل معرفت تحصیل کن | واقف و آگاه شو از امر کن
معرفت جانست و انسان جسم وی | آدمی بی معرفت لاشی نه شی

تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه

ای شده غافل ز امر من عرف | چون خران مغرور بر مشتی علف

سیر کن در نفس خود اندیشه ساز | کارها بر خود مکن دور و دراز
هرچه در آفاق موجودات هست | همچنان تمثیل آن در انفس است
عالم صغریست آن بی آن و این | عالم کبرا در نفس دان یقین
چون شدی زین عالمین آگاه تو | ره بری در قدرت الله تو
زین دو عالم اصل معنی دانی است | اولش ممنوع و ثابت ثانی است
بگذری از خود وجود انستی و را | وارهیدی از شک و ریب و ریا
اینچنین بر دولت آ که زدی | از تقلید بر تحقیق ره زدی
علم ذات حق تعالی هر یکی | باز داند بر رهی و مسلکی
کنه ذات او چنانکه هست کس | می نداند ای حکیم این شرح بس
کاملان باطن و ظاهر درین | مانده هم سرگشته و حایر درین
بچنانکه هست ذات ذو الجلال | قادر مطلق قدیم و لایزال
کس ندانست و نداند مطلقا | ربنا انا ظلمنا خالقا
عقل خلق اولین و آخرین | اولیا و انبیا و مرسلین
گرچه دانسته ازین دریای نور | قطره والله اعلم بالامور
چون بدانستی تو خود را بعد زان | باز دانی خالق خود را بدان

تمثیل ادراک انسان در کنه ذات مطلق قصه
آن کورانست که با حتیاط طاوس شاه رفتند

بود شهری در حدود مولتان | کور اهل شهر از پیر و جوان
هفت قسم این مردم کور ضریر | خرده دان و کافی و روشن ضمیر

چونکه شه محمود آن خاقان — کردید از غزای هند یان
چند طاوس آوریدی از بهر نام — فیل طوطی وسمندران همام
بودیك طاوس بس آوازه دار — تن ملون باسی نقش ونکار
مثل او نادیده کس اندر جهان — هیچ چسمی را احاطت نی بران
چون سپاه شاه پیروز وسعید — درحدود شهر آن کوران رسید
بود شهری سخت خوب آب وهوا — کوشهٔ کوی زجنات العلا
شاه بالشکر زهند ولر وترك — زد سراپرده درآن شهر بزرك
مردم شهری مران کوران چند — نام آن طاوس اشنید بدند
آن جمیع هفت قوم انجا شدند — نزد آن طاوس شه کرد آمدند
تا زکیفیات او واقف شوند — برچه وچونش مکر راهی برند
هرکروهی برده بریك عضو راه — هفت قوم از هفت عضو مرغ شاه
دست اول زدیکی برتاج او — فوق بود از دیکران معراج او
کفت نامش طاوس وعنقای چین — لیك شاخ نرکس قافست این
دیکری برکلهٔ طاوس دست — برد کفت این هیأت بس نادرست
کنبدی کوئی بروسته کیاه — چیست کنبد را تحرك یا اله
کنبد کرد انکه زیب عالمست — زین نموداری شهرا عظمست
قوم دیکر کرده لمس چشم وی — کفته برتحقیق این برد یمن پی
فرق آن اینست مارا شد یقین — بهر ازما کس نشد اکاه ازین
وانکه برمنقار او شد رهنمون — کفت این ناویست لیکن بازکون

انکه

انکه را برپشت او دست اوفتاد — کفت این کوهیست بس عالی نهاد
قوم دیکر دست برد نبال او — چون نهادند آمدند اندر غلو
کین درختی شاخ دارست وعظیم — نیست الا طوبی خلد نعیم
وانکه زد برپاش دست اندر زمان — نیست کفت این جز ستون آسمان
هرکروهی راز وعلمی بقدر — کاه نجم وکاه شمس وکاه بدر
نکتهٔ وارانده از مفهوم خویش — نه زتحقیق وی از معلوم خویش
کس ندانسته بتحقیق ویقین — هیچ کونه ذات رب العالمین
زو نشانها داده ونابرده راه — برکماهی وی از بی کاه کاه
خویش را اول نکو دان ای فتا — تا بدانی حسن صنع حق را
چونکه دانستی یقین باید ترا — خوش یقینی بی شك وبی ریب را
از یقین ارباب عرفان می تنند — کاملان برسوی ایقان می زنند
چه یقینی خورده آب از لوکشف — دور بودن از طریق مختلف
جز یقین جانرا نباشد بدرقه — بی یقین را برسر آید مطرقه
میرسد این فتح پی درپی ولی — واقف آن کیست جز زنده دلی
مسنوی هفتمین کز غیب جست — ششصد وهفتاد تاریخ ویست
چنین الهام دل آمد فرود — از تأنی تافت توضیح وورود
توز شنبه تا بجمعه از زمان — تا بیك هفته رسی این رمز دان
کل بسالی آید از غنچه بدر — هم بسالی سبزه کرد از خاك سر
ورنها باید که سنکی کم بها — لعل کردد درعروق کوهها

کار حکمت دار داین برهانبس است   ما مطیع حکم این ایمان بس است
چون زمبدا کشتی آکه ای قباد   دیده بکشا باش واقف از معاد
تو ازین بحر عمق بی کنار   بهر کاری آمدی ای اختیار
تو برای هرزه واهمال و لغو   عمر خود ضایع کنی در لعب و لهو
آنچنان کن چونکه واکردی بجا   انفعالی باشدت زان رهنما

قصهٔ آن خواجه که غلامی را بسفر فرستاد که اکر با فائده باز آیی مکافات آن مال و عمرت افزایم

خواجهٔ عالیجنابی مفضلی   منعمی شاهی کریمی کاملی
بندکان دارد فزونتر از قیاس   جمله را از وی زر و نان و لباس
ساخته دو شهر آن خواجه علیم   آن یکی فی الجمله آن دیکر عظیم
پس بکار انداخته خیل عباد   داده هریک را معاش و معاد
هر کسی را بر مهمی داشته   بر سر کاری علم افراشته
در تجارت در زراعت هریکی   پیش بکرفته مهمی و مسلکی
کفت روزی با غلامش کای فتا   داده ام مالی فراوان مر ترا
ان دیکر الدنیا مزرعة النعیم   فانتبه عن رجعتک یا ابن الکریم
رو سفر کن شرق و غرب و بحر و بر   چونکه باز آیی سلامت زین سفر
صحت نفس و زر و سیمت زمن   نفع و ضر امید هم بیمت زمن
سازمت آزاد و ملکی بخشمت   که نباشد هیچ از دولت کمت
آنچه می فرمایمت از ایجان   یاد داری و بجا آری چنان

هرچه مطلوبت بود حاصل ها   همدمان و مونسان کامل همه
ملکتی بیحد و خالی از زوال   در کمال حسن و در اوج جلال
خواجه خطی دادش از سر تا بُنُن   افعل و لا تفعل این کن ان مکن
کنج و مال و ملک خرم زان تو   جمله در حکم تو من هم زان تو
آنچه کفتم خواهمت دادن تمام   وز تو راضی باشم آن دم ای غلام
قول این کز حکم ما کر نکذری   هرچه در خطست با جا آوری
شرط مقبل بنده فرمان بودنست   کرد خدمت
حکم منعم را زجان بشنودنست
کرد خدمت خواجهٔ خود را غلام   کانچه فرمودی نمایم مر قیام
لیک اکر از فضل و احسان و کرم   از نظر نندازیم ای محترم
کر بوم من در سفر یا در حضر   فضل تو باید رهی را راهبر
پس ابد پیوند کردد دولتم   منتج آید اجتهاد و خدمتم
کوشش از من خیر و احسانم ز تو   جنبش از من قوة جانم ز تو
من قدم در ره نهادم تو دلیل   من خلیلم نار عشق و تو جلیل
کر مرا بخت و ظفر یاور شود   آن کنم کان امر مرضایت بود
در جمیع امر توفیق طلب   از تو خاهم سال و ماه و روز و شب
هم تو مر توفیق بخش ای ذو الکرم   فرصتی کز امر و حکمت نکذرم
ای که در سیر و سلوک افتادهٔ   پای در راه طلب بنهادهٔ
سالک عارف شو ای جوهر شناس   هی مکن مطلوب جزوی التماس

مال ازو ونان ازو وجان ازو   درد ازو ومرهم ازو ودرمان ازو
عاشق او وعشق او ومعشوق او   طالب او مطلوب نیز او ای عمو
قال ازو و حال ازو تأیید ازوست   شم ازو وسمع ازو ودید ازوست
بخت ازحق وطلب نیز ازحق است   نیست کس را غیر حق امکان ودست
در قیامت چون برآید رستخیز   زنده کرد این وجودند ریز
مصطفی را تا نیاید امر ازو   کامتانرا کن شفاعت ای نکو
او بود اندر پناه مرحمت   با وجودان کمال مکرمت
چون ندای یشفع من عنده   بشنود ان سمع فرخ بخت او
در میان آید برارد دستها   از برای امتان پیش خدا
یا الها ربنا معبود نا   فاعف عنا ذنبنا وارحم لنا
نحن مستحیی عن افعال الردی   مالنا غیرك ملاذ یا وفی
این بود اکرام ان خواجه سبل   پیش خلق وهم ملائك هم رسل
دولت تأدیب رحمانیست این   لیك اندر طبع روحانیست این
هی طلب کن شاید آن حسن عمل   داده باشندت بتقدیم ازل
پس نباید شد زاستد عا نفور   قول ادعونی بخوان ای ناصبور
گرچه او داد ست اما نور تو   شیوهٔ لاشی بود در نور او
این سخن پایان ندارد باز ران   قصهٔ خواجه فراوان بندگان

رفتن آن غلام بسفر بیان مبداء فطرت وخلقت انسانست

خواجه چون با آن غلام این قول کرد   او غم راه تجارترا بخورد

پس زمام السفن فی ایدی الریاح   صیح من دیك ومن الله صباح
اولین افتاد بر کوهیش راه   مدتی چندی بماندان جایگاه
بعد ازانش راه بیرون ای عنود   نایژهٔ باریك وبس تاریك بود
زان زن او را رهگذر تنها نبود   کین سفر بیرون ز راه ما نبود
آدم وعیسی ازین ره بی اثر   لیك ما را از دو صد تا ده خبر
گر مسیحا را گذر زین ره بدی   کی مقلد طعمهٔ دوزخ شدی
فهم نبیند اولین را آن سفیه   روشنی چشم را داند زپیه
دیدهٔ باید زمعنی پر شده   نو پاپا بینش در سر بده
گاو وخر را نیز هست این چشم باز   اشتر وجاموس وهم گرگ وگراز
هست انسانیکه باشد بی رشد   جهل او را سوی استوری کشد
او زنادانی قیاسی میکند   کج رود معنی نه بر صورت تند
نیست آگاهی دل او را ازین   که نباشد غیر لاف آفلین
فهم اگر داری نکو بگشای عین   چون قلوب افتاد بین الاصبعین
اختیاری گرچه او را نیست لیك   بهر چیست این دوزخ غم مرده ریك
از ره آن نایژه آمد برون   سوی دریای قوی موجش زخون
مدتی آنجای با خون جگر   سر بزانو خون خوران بردی بسر
مدتی دیگر همانجا نیز ماند   هم ازانجا رخت همت بر فشاند
یك معلق زد بنص امر هو   در نگاو اقف نه ازان نکر هو
در تحیر در تردد کین سفر   کرد آواره مرا زان خوش مقر

بی خبر زان دمکه آن قوم شفیق / منتظر اورا و قیمت ما یلیق
در برش کیرند چون جان عزیز / جان فدای او کنند و چیز نیز
پس بکام و نان اورا پرورند / چون خود جوان درخوردش دهند
کردمد بر روش بادی کرم و سرد / آید ایشانرا ز شفقت جان بدرد
در مشیمه با چنین ازرا خوش است / کو مغفل از جهان دل کش است
نکتهٔ ما سر مرموزست هی / دولت باد ابر و بردی تو پی
ای دبیر العرف بر الواح کون / صنع کلك کن نکر از چند لون
صدق تبارك احسن الخلاق را / واهب جان باعث الارزاق را
چون باید بر تری زان آن عمو / لعب و لهوست و ره چوکان و کو
می کذارد بر خوشی ایام خود / آن صبی فارغ ز درد نیك و بد
زان کذشته اعلم آمد طور او / جمع اهل الفیض والعز اعلموا
پایه پایه این سلم را می رود / تاکه بر صدر خرد ثابت شود
کو قرینه اوست یهدی من یشا / می کند فکر معاد آن خوش ذکا
نصب عینی اوست پیوسته مآل / نیستش پروای غیر ملك و مال
زاد و ساز ره مهیا می کند / دولت بیدار زینها می کند
کر غرورش می بفضل کشتش دلیل / از معاد اندیش آمد او ذلیل
شر اخلاق ذمیمه سال و ماه / می برد او را ز راه انتباه
اینچنین او را نهنك نار شد / یکسری تا اسفل دوزخ کشد
هان بر آور سر ازین خواب غرور / چند ازین غفلت خیال شر و شور

هی الیس الصبح قربا باز خوان / آه اکر تو نیستی از ناد مان
فضل ان احسنتم احسنتم خوش است / لیك فعل ان اسأتم آتش است
تاکی این راه پریشان میروی / با خود ازین راه بی راه ای غوی
چون غلام راه رو از کوه و دشت / زان منازلهای الوان در کذشت
بر نه بحری رسید او بس شکرف / بس عجیب الوضع و تفت و رفت و ژرف
دید جایی تنك و تاریك و حقیر / حکم خواجه کردش انجا کوشه کیر
کرد اقامت او بمرداری حلال / قوت کرده روزنه شب ضعف حال
بعد چندین ماه زان بحر عمیق / کشته تقدیر جهانکیرش رفیق
باز زان دریا باهنك سفر / کرد عزم بحر کم مکثی دکر
ساخت زاد بحر و در کشتی نشست / کاه بر امواج بحر و کاه پست
تکیه اش بر باد و در ره موج آب / آتشش در کله و او خود تراب
روزی از ناکاه کشتی بر شکست / ماند او بر تختهٔ بادش بدست
باد تو ریح العقیم است ای عدو / راحة الراحش نهادی نام تو
کو مطیعست سلیمان وار راح / ان غدوها شهر ان شهر رواح ح
غافل از عفریت خاتم بر مباش / می کنی ای خاکی از بادی تراش
جوی شیشه بر سر خاکت کشد / عشق شاق پای بلقیست کشد
هم بیادت بر دهد باد غرور / تکیه بر باد باز آرد فتور

قصه آن کس که در دریای رقبچاق بعلت قحط مبتلا شد و بر عزم قوت جهت عیال و اطفال بباب الابواب درآمد و بعد از زحمت بسیار تنکی

آرد حاصل کرد و در کشتی نهاد و با وطن معاودت کرد

چون میان قلزم رسید بحر در تلاطم آمد و کشتی گردید و رفقا غرقه شدند
میگفت اه فرزندانم بی قوت خواهند مردن سر آرد و باباد گفت
یاباد غیر تو همدمی و معینی ندارم امانت این آرد را بعیالانم برسان

بود در قبچاق یک مرد معیل   داشت فرزندان بیش از حد علیل
پس یکی قحطی دران کشور فتاد   شد گرامی تر ز جان نان ای عماد
قوت عاشق حب جانانست بس   قوت آن بل هم اضل نانست بس
جز غذای روح را خوگر مشو   فی السماء رزقکم کافر مشو
خوردن از بهر عبادت کردنست   زندگی پیش تو بهر خوردنست
آن معیل بی نوا بهر عیال   کرد عزم شهر شروان از ملال
ملک شروان بود مقصدگاه وی   بهر رزق کودکان نه روم و ری
اعتقادش داشت بر باطل خلل   زان ز شروان جست از باطل عمل
نان دهنده نیست غایب ای غلام   خواه شروان خواه روم و خواه شام
می خورد از ضعف دل آب این سخن   تو توکل جز که بر ایزد مکن
چون بشروان آمدن جویای نان   کرد نانی آرد حاصل آن فلان
شاد شد گفتا اگرچه این سفر   می نکردم بودمی اندر حضر
کودکانم مرده بودندی رجوع   سوی شهر خویش کردن شد رجوع
اعتقادش نیست در نص و حدیث   تابع ابلیس گشته آن خبیث

نشنود صدق کلام ایزدی   گوش کرده قول شیطان ای ردی
آه ازین طغراجهٔ نحس اختری   آه ازین نااهلی و جهل و خری

قصهٔ ان خواجه که با قاضی قزوین یار قدیم بود و ازو خر باستعاره خواست

سه گروهند اندرین دنیا فضات
زان سه فرقه یک گروه اهل نجات

در زمان ما ازان یک فرقه نیز   هست معدوم نمی ارزد پشیز
قاضی قزوین چو شد پیر دوتو   قوت رفتار ساقط شد ازو
شد بوهن العظم و رعشه مبتلا   اوفتادش لرزها بر دست و پا
لیک از حب زر و سیم و نوا   آمدی هر روز در دار القضا
چون توان رفتنش آنجا نبود   یک خری بخرید بهر خود عنود
تا سوی دار القضا با خر شدی   هر سحر که با خر آنجا آمدی
ساخت پاگاه خرش آن پیشوا   گوشهٔ محدود با دار القضا
پهلوی دار القضا جای خرش   تا برد شب باز سوی منزلش
از خری بگذاشته عیسی جان   غافل از احیای انفاس روان
دم خر بگرفته و دنبال او   همی دود آن کور خر از سو بسو
خواجه با آن قاضی ما یار بود   همدم و همخانه و غمخوار بود
کرده هر دو جان فدای یکدگر   چونکه جانها گفتی چه جای سیم و زر
احتیاجی شد بخران خواجه را   تا فرستد گندمی در آسیا
نزد قاضی رفت کو بودش ندیم   بهر گندم خواست خر او زان سلیم

چونکه دست عشق باکیسه رسید / بود کاذب عشق از دل بر پرید
عشق ابنای زمان جز رنگ نیست / صلح این بی دستکاهان جز جنگ نیست
هی مجو لذت شکر از کیست / زانکه ارض الله واسع آمدست
چون بر قاضی شدان خواجه حسن / گفت ای قاضی وای مخدوم من
اندکی گندم نهادم در جوال / تا بسازم اردش بهر عیال
آن خرك را ساعتی میده مرا / تا برد آن گندمك در آسیا
باز واپس آورندش این زمان / منتی باشد ز تو بر جسم و جان
قاضی فی النار چون آنرا شنید / از خری یا خواجه گفت ای بر مزید
خر چه باشد نیست سر از تو دریغ / رو بنجم گر زنی بر من تو تیغ
کاشکی بودی مرا اندر بدن / این قدر قوت که آن بار تو من
برگرفتی بردمی تا آسیا / زانکه از جانی گرامی تر مرا
نیك خر را این زمان پولاد ما / برد سوی باغ از بهر چرا
هر چه باشد گاو و استر اسب نیز / باشد از بهر چنین روزی عزیز
کو برادر کار یاری مثل تو / که نداری مثل خود از هیچ رو
لعنت بسیار ز پولاد ما / تا چرا برد ست خر را با چرا
قاضی بدعهد در این اعتذار / ناگاه از پایگاه خر از اضطرار
ضرّه ضرّ و نعرهای هول زد / تیزه تیز و طرقّ ضرب لگد

خواجه چون بشنید از خر آن خروش
که شدش زان ضرّه ضرا شفته گوش

سخت

سخت رنجید و بقاضی کرد رو / گفت ایا دیرینه یار راست گو
حیف از یاری و از نان و نمك / انه قد بطل موالاتی معك
خر بپایگاه حاضر و تو چاپلوس / میکنی بر من باستهزا فسوس
خر ببیش تو ز یاری به بود / خانهٔ یاری چو تو در ده بود
این همه بی راه تو خود میکنی / از چه بر پولاد جُرمی افکنی

ای فکنده خویش را در بند در بند و قید
پس نهاده جرم خود بر عمرو زید

دشمنی تو هست دیرا هنت / کرده محکم دستها در دامنت
تو گناه خود نهی بر دیگران / ای سیه رو چند این فعل خران
چونکه خواجه کرد با قاضی عتاب / قاضی خر را نمی آمد جواب
گفت با خواجه که ای آشفته سر / من ندیدم از تو کس بی عقل‌تر
حق بی ان عقل از اول آفرید / کوست جمله بستکها را کلید
هر که از عقل و خرد باشد بری / خر برو دارد شرف در بهتری
نیست ای خواجه ترا عقل و تمیز / انه فی العقل کمالات عزیز
بی تمیزی گو چرا تا گو بمیت / زنگ شك از لوح خاطر شوییت
من همی گویم که خر در خانه نیست / در دل تو صدق ای دیوانه نیست
بانگ خر می بشنوی باور کنی / وین سخنهای مرا ابتر کنی
بشنوی از من سخن اما ز خر / بشنوی باور کنی ای خر سیر
قاضی ابله همی گفت این پیام / خواجه مانده در تحیر زان کلام

کار دنیا اینچنین شد سر بسر   کرد فعل و مکر او از حد عبر
مید هد هردم فریبی از نوت   تا نباشد زین درك بیرون شوت
بوالحکم از جهل پندارد که او   سروری یابد شود او سرخ رو
بدر را بشکافته دید و نیافت   لاجرم در بدر سر بر ته نیافت
عقل تو در حیرتی افتاده است   خرمنت بر باد نکبت داده است
روح فرعون انکه طاهر کفته است   شمع پیش باد او خوش خفته است
حکم اغلب را پس کون می نهد   سر ببرف و کون به بیرون می نهد
موسی و فرعون را هر دو یکی   می شمارد او فتاده در شکی
انکه ختم الاولیا خواند ورا   کو بجهست و سقر ماوی ترا
این تصوف نیست هم توحید نیز   این تصرف عین کفرست ای عزیز
کرده ترك قول ختم الانبیا   که کرفتم راه ختم الاولیا ه ه ه
جادهٔ شرعست راه راست هان   کج روی بکذار و امنزل بمان
در شقاوت می زنی دائم قدم   پس تو ختم الاشقیایی ای عدم
در نصوص وحی صدق آر از خلوص   دل منه که از فصوص و از نصوص
مذهب ما نیز توحید است و سکر   نه حلول و نه فضول الحمد و شکر
هم شریعت هم طریقت خوانده ام   رخش در راه حقیقت رانده ام
جادهٔ شرعست اصل و دم بشرع   پس طریقت پس حقیقت هم بشرع
آن همه ماخولیا و کرو فر   نیست جز تعذیب روح و دردسر
هم سفیهی مبتدع از پیش خویش   کرده رسمی اختراع ان بدعه کیش

می کنند این بی طریقان لیام ه ه   نیك نامان جهان را زشت نام
از بی تن پروری در ترهات   رفته سر پیچیده از صوم و صلات
هم درین ره می دوندان دیکران   ره غلط کرده زا جهال کران

حجتی آورده بد اشید ریش
که طریق اینست نه کیش کشیش

لیك ان کامل سوار این راست   کز جمال و از جلال او اکهست
آکهی از وی تحقیق و نیاز   نز سر تحقیق و تقلید و مجاز
هر دلی را مشرب این راز نیست   که درین ره هر کسی دمساز نیست
اولیاء الله صاحب شرع را   ه مشرب و مسلك بود سرخدا

در بیان تتمه قصهٔ آن قبجاقی که بی قوت عیال رفت

چونکه قبجاقی ز شروان آن زمان   آرد در کشتی نهاد و شد روان
با املها کرده سوی خانه رو   بر کشیده بادبان ملاح او
تا کهان بادی بر آمد تند و تفت   حاصل خواجه همه بر باد رفت
آن سفینه بر شکست و هم رهان   غرق کشتند ان همه پیر و جوان
ماند قبجاقی و آن یك تنك آرد   بر یکی تخته ببار یکی چو کارد
غرق نزدیك و امل زو کشت دور   هوی هوی باد غم اورده زور
کفت من خود غرقه خواهم شد ولی   وا دل من وا دل من وا دلی
من شدن خواهم ولی این آردمه   که برد در پیش فرزندان و زن
چون بغیر از باد کس رایی ندید   نه بجز آواز او چیزی شنید

روی اندر باد کرد و سر بنهاد   کفت باد ا جان بقربان تو باد
از عطایت یافته زیور بهار   وز تو روی آب پر نقش و نکار
کل ز بذلت خردهٔ زر یافته   لاله خلعت نرکس افسر یافته
خسته و درمانده و بیچاره ام   از دیار و جا نمان آواره ام
کودکان و اهل و فرزندم همه   مبتلای بحر و غرق دمدمه
کس ندارم غیر لطف دستکیر   دستکیرم چون توی نعم النصیر
دست از جانم کنون خواهم فشاند   بهر فرزندان دلم در بند ماند
این جوال ارد را ای دم شکر   نزد ایشان بر بکو شان این قدر
او کذشت و این امانت را بباد   تا بیارد بهر فرزندان بداد
من نمی کویم خلاص من بده   بر سر من منت و افسر بنه
فکر کش کوید صبا ای نعم   ارد را پیش عیالانت برم
کشت جان دادن بر واسان و سهل   کفت شکر این هست امید یار اهل
باد را او چون امانت دار یافت   پس جوال ارد را سرا بر شکافت
سر نکون کرد و فرا باد ش بداد   کفت امانت اینک ای فرخنده باد
می شدم زین سوی توران سو برو   نه بزمی از سر تعجیل و دو
بی توقف اندرین ره سر مخار   این امانت را بطفلانم سپار
ای دریغا حاصل عمر و حیات   اینچنین دادی بباد نا ثبات
این جهان بحرست کشتی این زمین   بادبان تو املها ای حزین
غافل از باد فنایی و مدام   کشتی افکنده درین بحر ظلام

نا کهی

سر پاک لی مع الله است این   امر عالم کیر آن شاه است این
محرم این راز این چار خواص   با تو چیزی دیکر از مخصوص خاص
کرم الله وجهه در شان تو   تو از آن ماو ماهم زان تو
جمله ایشان نیز هم زان منند   فرق باشد در میان راز و پند
باز کرد از رمز این راز آن غلام   کفت با آن معتمد کای نیک نام
کن مرا تحقیق کین شاهی و جاه   که مرا بی زحمتی بخشید اله
چیست اندر ضمن این چه حکمت است   اخر این تخت و شهی چه حالتست
آن مشیر راست کوی اختیار   کفته ای شاه سریر اقتدار
کفته اند المستشار مؤتمن   بر تو خواهم کرد کشف این راز من
ای بلند اختر بدان و اکاه باش   روشن و تابان مثال ماه باش
حال این اسرار خاصان حرم   نیکوان دانند فی هر بی قدم
در دیار و کشور ما عادتیست   که بجایی دیکران عادات نیست
هست ما را هر سر سال لی جوان   پادشاهی حاکم و فرمان روان
چون شود شاهیش یک سال تمام   می شود بروی شهنشاهی حرام
میکنیم از تخت و بختش عزل باز   باد می سازیمش امید دراز
هست فانی تاج و تخت و ملک و مال   دولتی انکو کند فکر مال
زین رباط وحشت آباد دو در   زین و را بی می کنی زان در کذر
چون چراغ عمر بر باد فناست   غنچه را دامان از این غصه قباست
فی المثل دنیا چو کلزارست و ما   یافته چون کل در ونشو و نما

در بهاران چون شود خرم جهان   کرد از فضل خدا خرم زمان
بلبل و قمری زهر سو در فغان   فانظروا آثار فضل المستعان
راح ایام الشتا جاء الربیع   انظروا صنع الحی الرب الرفیع
خیمهٔ گل در گلستان میزنند   بر سریر تخت نصبش می کنند
بر سر تخت شهی آید بناز   گشته غره با املهای دراز
باز رو برگ و جوانی و جمال   نازکی و شیوه و غنج و دلال
در چنین منصوبهٔ شاهنشهی   چتر دارش میشود سرو سهی
او شده در مملکت چشم و چراغ   نرگس اندر خدمتش دارد ایاغ
باد فراش سرا بستان او   آب گشته طائف ایوان او
سبزه گشته خاک بوس راه وی   نسترن خود نوکر درگاه وی
بید میر لشکر و اسپهبد ش   پیش لشکر صف زده شمشیر کش
او ز فرط کبر و مغروری دو لب   در تبسم بر گشاده روز و شب
گل درین کبر و غرور و انبساط   از مآل کار خود بی احتیاط
خنده را پیرایهٔ خود ساخته   باز رو برگ و نوا پرداخته
ناخت آرد ناگهان باد خریف   ان بروت اشکن سراندار کشیف
چون بجنباند بروتی از غضب   اوفتد بر سرو و سبزه لرز و تب
گنبد گل در هوا پران شود   کاخ و ایوانش همه ویران شود
قرع میگوید رسیدم من بسرو   عاشق مه بلبل و کبک و تذرو
دولت تیزم نگر چون برد و اند   دولت عالم تا عرعر رساند

سرو در عالم بچندین ماه و سال   بر کشیده قد و قامت پر و بال
مه بدین سرعت ز اقبالست این   از علو فتح و اجلالست این
باد پاییزی حکم سازد اله   تا نماید هم باوان عجب و راه
کشت ضحاک اول از فرط غرور   ان دهن ضحاک و دل از فتح دور
غافل از پایان کار خویشتن   در جهان افکنده صد ظلم و فتن
باد پاییز زوالش در رسید   پوست مغزش را ز کله بر کشید
تو سیه دل باش تا فردا شود   هر که باشد قلب خود رسوا شود
ای تو ضحاک و دلت کور و کبود   خاسری و پردهٔ ظن خیر و سود
ضحک تو گریه شود انشاء نیست   خالق کون مکان در خواب نیست
گاو و خراسی نوای ناهوشیار   میزنی دور آنکه خود اینست کار
کاوهٔ حداد اینک میرسد   گاو مرکوب آن فریدون اسد
مغز ما تا کی خوری ای مار سر   می برآرد مغزت افریدون بدر
وارث ضحاک نمرود غوی   خوش گرفته آن شقی را بی دوی
صفدر و میر سپاهت آذر ست   صانع اصنام بخت آزر ست
ای سیه دل از صمد کردی فرار   کشتهٔ عبد الصنم ابت اعتبار
او زر الوزرای تو شیطان شده   اوستاد منجنیقت آمده
میزند گردن زنت اینک خلیل   میر اسپاهت شد سقتش سلسبیل
از چه غره میشوی ای خیره سر   کر و فر و نیم بنق ما نگر
هین بگو تو کیستی ای خیره خو   تا خلیلم دست آلاید بتو

کرست کوتا سوی چرخت برد   کو و زیرت تاکه خونت وا خرد
خوش خلاصی یافتی جبار باش   با خلیل از نار بس قهار باش
ویلك انت نائم نوم الغرور   ویحك انت فی جف البحر الغرول
این حکم بین شاه را و حکم او   مغز بر می آورد زان کینه جو
هی تو ای نمرود مطرود آمدی   از در اقبال مردود آمدی
وارث فرعون اینك در عقب   می رسد هم غرهٔ لهو و لعب
هم شود او نیز مکشوف القناع   غافل و ذاهل که الدنیا متاع
قول ما ینطق رسول بالهوی   کی هوا زاید ز معصوم خدی
گفت دنیا جیفه و طالب ورا   الکلاب الکلاب ای فتا
تو بسحر کاهنان غره مشو   راه بیچونك فی نکر درچه مرو
گفته هامانت که هامان از طریق   تو شده در بحر زرف او غریق
باد ما شد قائل قوم ثمود   قائل تو اب خواهد گشته زود
ایکه داری عقل و تدبیر و خرد   خوش تمیزی کن بفکرت نیك و بد
موسی ام دنیا و هم عقبی ببرد   زنده در عقبی و در دنیا نمرد
ابله آن نمرود و فرعون لعین   خائب و مغلوب نه دنیا نه دین
عاقبت اندیش باش ای شیر مرد   چون وفا با هیچ کس دنیا نکرد
برك و زاد راه خود بفرست پیش   هم مدد از حق طلب ای خوب کیش
از دلیلی راه خود جو طالبا   تا رسی در مقصد ای صاحب ذکا
رو بدست آور دلیلی راه بین   گیر دامانش بدستان یقین

چه دلیلی چون شه کون و مکان   صدر و بدر این جهان وان جهان
او شفیع و هم شفیق و هم رشید   او امین و صادق القول و سعید
او دلیل راه و اپس ماندگان   خواجه او و ما سراسر بندگان
تو از و مکسل با عدا دل مده   بر سر خوی اعادی خار نه
بین دلیلی اینچنین صادق سخن   بوالحکم کشته ز جهل او رافتن
کو ز مادر زاد گمراه و تباه   گفته رنگی نیست بهتر از سیاه
چونکه دیدی معجز شق القمر   نطق ماه و سنگ و اهو هم نگر
زهر را تریاك بین بر جسم او   دیو را لرزان نگر از اسم او
ابرو ابین سایبان فرق او   والضحی برخوان صفات روش تو
مرده از انفاس او زنده شده   موسی و عیسیش هم بنده شده
چشم بگشا بین لعمرك زیورش   از فطهر کسوه لولاك افسرش
او طبیب و می کشد جور مریض   نیك می داند ولی طور مریض
هم عزیز و هم حبیب پادشاست   هم دلیل ره طبیب داء ماست
درد مارا شربت انفاس وی است   باد نوروزی نکرد فع دی است
آن طبیب حاذق شافی لسان
آن طبیب از و تنزل درس خوان   آن طبیب حاذق شافی لسان
درد می باید بود درمان پذیر   نه از آن دردی که باشد طوق گیر
نیست در علم طبیب از کسر و کاست   هر خلل که هست آن رنج تر است
گر تو صاحب عقلی و دانا تری   ره بصنع خالق اینها بری

خالق عقلا قدیما صانعا — مستعانا دادبخشا سامعا
مالك الملك رؤفا منعما — پادشاها ذوالجلالا مکرما
کارساز مؤمن و کافر توی — اوّل آخر باطن ظاهر توی
عقل و فهم فکر ما را داده — درتن ما نور جان بنهاده
هم تو دادی از که روز ازل — قوّت و علم و سعادات عمل
هم اندر دل فکندی این فکر — که بجوییم آن دلیلی راهبر
ره تو دادی و دلیل رهنما — تا بنور تو نماید ره بما
آنچنان کان شاه پرسید از مشیر — زان مشیر کافی نعم النّصیر

شرح کردن مشیر چگونگیٔ پایان کار باشاه مستعار که انما الاعمال بالخواتیم

آن مشیر کاردان برهزید
گفت او را کای طلبکار سعید

هست شهری برتر از عرش عظیم — پادشاهی بس بزرك انجا مقیم
زو نشان انجاد هند اما بدان — هست اثار وی اندر هر مکان
او علی التحقیق شاه عالم است — مفضل و مکرم حکیم و عالمست
حکم واجب امتثال او مدام — نافذ فی الخافقین است ای همام
ملك و شهر و ما هر کی که هست — تحت امر و حکم و فرمان و بست
هست از اینجا تا بدان شهر شکوه — هفت بحر و هفت دشت و هفت کوه
گر بگویم شرح ان کوه و بحار — زان عقوبات مهیب بی شمار
همچو انار ت پوست برتن بترکد — همچو توت از چشمهایت خون چکد

ساخته

ساخته انجاد و شهران شهریار — از بزرگی بی کران و بی کنار
آن یکی شهرش بغایت جانفروز — فارغ از سرد دی و گرم و تموز
اندرو بستان و باغ بی شمار — جویهای خوش روان از هر کنار
بس درختان از یسار و از یمین — تحتها الانهار شهد و انگبین
جوی دیگر منبع آب حیات — هر که خورد از وی نمی بیند ممات
خاك او مسك و عبیر و زعفران — سنگ او یاقوت و لعل ارغوان
باد جان بخشش چو انفاس مسیح — دلگشا و راحت افزا و ملیح
عندلیبانش همه سحر آفرین — در ترنّم جانفزا و خوش حنین
از درون باغ بر شاخ شجر — لون لون الحانشان باهم کر
بانك برخاصان زده از چار سو — بلبل و دراج و قمری فانظروا
ساخته شهری دگر شد تکده — پر ز مار و گژدم و دام و دده
خاك ان ادبار و بادش زمهریر — آب ان سم و هوایش حلق گیر
میوهٔ او جز ز قوم نار نه — مرغها جز عقرب و جز مار نه
هر که را انجا وطن شد او شقیست — همدمش لا قیس و ابلیس دد بست
شرح قبح و زشتیٔ آن شهر هم — گر بگویم تو بگردی ممتحن
حاصل آن جون خسروا این شهرها — مدّت سالی چو شد فرمان روا
حکم آن شاه بزرك آید بدم — عزل سازیدش فرستیدش برم
پس ز نزدان شه اید قاصدی — او دران شاه حکم نافذی
عزل سازد ان شه ما را روان — هرچه او دارد ز ملك و خانمان

پاك بستاند زدستش جنس نقد   حكم وفرمان شهی وحل وعقد
پس ورا چشم ودهان ودست وپا   بندد وانگاه بسپارد بما
چشم وا كن گوش بكشا ای پسر   این چه سرّست این چه رمزاندر نگر
نیست برآن شاه تنها این یساق   هم مه وتو داخلیم ود ر نطاق
یرلغ واحكام اینك در میان   ما نهاده برسر وبرچشم وجان
صدق بر توقیع او داریم لیك   میكند مان كور حرص مرد ریك
واقف از عزلیم واز عهد رحیل   نیستمان بالقول بالقال وقیل
ایها الناس انتم قد تحجبون   لا تقولوا ان ما لا تفعلون
میرسد اینك برید پادشاه   پنبه بیرون كن زگوش انتباه
خواجه بهرآن فرستادت سفر   تا كنی سود وشوی تو بهره ور
سازدت آزاد وهم بخشد ترا   نعمت بیحد وحصر ومنتها
سافروا وتغنموا قول نبیست   از تجارت به درعالم كار چیست
در تجارت جهد كن ای كامران   والذین جاهد وافینا بخوان
جهد كن مردانه ای یار عزیز   تا كنی از جهد خود تحصیل چیز
چونكه حاصل گشت میكن بذل تو   لن تنالوا البر حتی تنفقوا
آفتاب از اوج این چرخ بنفش   چونكه شد ینبوع خیر ونور بخش
مرد وزن می دوست دارندش نكو   روشنیٔ عالمست آن نور او
نور دولت در دل وجان زان سوست   هرچه زانجا داه اندت با توست
نور از انجا خواه لیكن گر بداد   خواهشت باشد مقام انقیاد

از اطاعت روی گرداندن خطاست   هركه دارد انقیاد اهل نجاست
بیان آنكه عنایت ازلی در دل مطهر چون بارقهٔ انوار آفتابست كه جمیع مشارق ومغارب كائنات را فروغ دهد از فوق وتحت وقبل وبعد ویسار ویمین وان تعلق بعنایت ربانی دارد وخواهش بنده هم ارادت حقست اگر تأیید عنایت باید پیوند داد توفیق خواهش هم میدهد
از بنی ادعونی برخوان واستجب   از دعا غافل مشو ای خوش لعب
چون سعادت دادتوفیقت دهد   تا ازو خواهی سعادت رامدد
چون بخواهی كام وگردی كامران   دولت خواهش هم از یزدان بدان
آنكه محیای ومماتی صنع اوست   جمله صنع او شناس از مغز پوست
چون شود تدبیر با تقدیر یار   صاف كرد دمی جمیع الوجه كار
چونكه خواهی كام با اخلاص ازان   كامران كردی هم از معبود دان
كان ذلك فی الكتاب این نكته است   آیت نحن قسمنا نیز هست
در دل ان كین گهر بنهاده اند   از ازل او را سعادت داده اند
رجوع با حكایت ان غلام پادشاهكه ازان مشیر چگونگی پایان سؤال میكرد
نائب شه چون ببستش دست وپا
دست وپایش بسته بسپارد بما
ز ورقی شادیم ما از بهر او   نكتهٔ گوییم گوشش فرو
مدتی با او چو خوگر بوده ایم   درپناه دولتش آسوده ایم

باخروشی وگریه واه وفغان — تابدان زورق بریمش موکنان
بس بجراندر نهیم آن زورقش — باز کردیم آه زن فریاد کش
چیست آن دریای قتال ای عزیز — هست بابی که ازان باب مهیب
بشنو الباب وکل الناس ازان — داخل تصدیق کن تصحیح دان
فارق این بابست زین در هرکه او — یافتی امنی کو رهیدی ای عمو
حاصل ان ملاح شاه بسته را — آن ضعیف وعاجز ودلخسته را
باد باز ابر کشد اورا روان — تابدان شهر عظیم آرد دوان
مدتی خواناندش همدم عمل — نیک نیک آرد دغل آرد دغل
بعد سالی چند ایام فزون ... — باز انکیزندش از جای سکون
می برندش پیش ان شاه کبیر — از شه بی مثل ومانند ونظیر
شاه ازو خواهد حساب کشورش — کرچه واقف باشد از خیر وشرش
هرچه او کرده بود با عام وخاص — شاه فرماید زعدل او را قصاص
کر شود منکر کواهش هم ازو — شه کند ناطق که کوید روبرو
پس بحکم الجروح از نیک وبد — یابد از افعال واز اعمال خود
این ترازو میل اصلا نیستش — قائمست وراست حیلا نیستش
انکه سیلی زد کلیچه او دهد — انکه دادت کل هم او خارت نهد
آن که زحمت زد هم او مرهم دهد — انکه دردت داد درمان هم دهد
غیر را تو درمیان اندر مبین — هرچه می بینی زحق میدان یقین
زخم برخاصان تشریفات دوست — بر لیام ان زخم از زلات اوست

فرمان

فرمان دادن پادشاهی را در رفتن شکار جوزیه بر مقتضای والجروح قصاص

ان الغ خان حاکم صاحب یساق
کرد روزی امر با آلتون تیاق

کفت صید دشت البرزای درست — دادمت فرمانکه امروز ان تست
روبصید لیک مرنخجیر را — که بود انداختن را او سزا
خواه سک بروی رها کن خواه تیر — می زنش می بند مکذار وبکیر
چون طریق عدل را داری نکاه — کس نکیرد هیچ کونه بر تو راه
هرکسی کو لایق تیر بود — خود زفعل خویش نخجیر شود
هل جزا فرمود الاحسان احد — هرکس آنچه کشت هم آن بدرود
مثل میش غفلتی ای خواجه تاش — در چرا افتاده سردربر مباش
کرک در آن در کمین بنشسته است — چشم اندر دنبهٔ تو بسته است
هم تو کرکا امن واسوده مباش — تا بکی درندکیها وتراش
در پی این کله تاکی حرصناک — کاه بر فخ کاه در تل که مغاک
لشکرش خواهند حلقه کردهین — تو بامید کله فارغ نشین
ناکهان بینی سک شاهی دوان — خون تو کرده زحلق تن روان
تا خوری بر ناف پیکانی چنان — کز الم کردت برآید زاستخوان
حاصل از فرمان شه آلتون تیاق — کرد بهر قصد نخجیر ان براق
پس سلاح حردی وبیکار بست — بر پی قصد شکار ان بر نشست
روی در البرز کیتی کرد باز — آن مسلح نامور بایوز وباز

کرد صید و افراز اطرافها   ناگهان پیدا شد از روی هوی
تک عقابی هول پران سوی چرخ   که برش عنقا نبرزیدی بفرخ
بر کشاده کوی ارضش زیر بال   از تکبر دم زده مغرور حال
در کمان بنهاده آن تیر سه پر   زد چنان آن مرغ را بر طرف پر
که زدش بر پر و آمد بر زمین   خاک خون آلوده غلطان با چنین
چونکه اندر زخم خود در بنگرید   اینچنان تیر سریع السیر دید
زد یکی منقار و بیرونش کشید   پیش خود بنهاد و گفتش ای شدید
هاتت را راست می بینم ولی   هست از سختیت چون آهن دلی
تو ندیده بر خود از من محنتی   نه بدیتی نه شری نه ذلتی
پس چرا بر من زدی این زخم سخت   که مرا بر تخته افکندی ز تخت
کو ز من بر تو بدی واقع شدی   پس قصاص القصه واجب آمدی
تو نه از والجروح آگه مگر   که مرا مجروح کردی از ضرر
فعل ناحق عفو بایت خود است   بد بجود کرده هر آنکه او بدست
ای خدنگی تیر خود بر گو چرا   که چنین زخمی زدی مکره مرا
تیر بگشاد از زبان تیز تاب   گفت تو معذور میدار ای عقاب
نیست این جرأت ز دست و پای من   که چو تو مأمور امرم در زمن
من ندارم قدرت و حکمی درین   چیست درمان چونکه دارندم چنین
زد در وی قد دو تو نی هست لیک   گوشه گیری سخت زوری مرده ریک
حاکم من اوست من در دست او   همچو مرده مانده پیش مرده شو

هر طرف کاندازدم فرمان برم   یکسر موی ز فرمان نگذرم
اختیاری نیست اندر دست من   از کمان دان این هنر نشسته من
من مطیع و بنده فرمان عبدوار   پی زده سر کوفته باریک و زار
مرغ گفتا پس مرا دشمن ویست   که مرا این زخم از آن ناخوش پی است
راستی از هیأت صوری تو   شاهد است آنکه روی دوری تو
گفته ضرب المثل اهل فنون   این که ظاهر هست عنوان درون
قد تو دالست بر گفت الف   دوری اری از مقال مختلف
چون مرا زخم از کمان بر پر رسید   انتقام خود ازو خواهم کشید
وزر اخری لا تزر گفتا خدا   کل شاة ستناط برجلها
تو بمن بنما کمان را تا که من   زو ستانم انتقام خویشتن
تیر در پیش و عقابش در قفا   تا سوی قوسش ببود آن رهنما
او هلالی دید زرد و باو بال   نزد او زانو زد و آمد بقال
گفت ای ای کج هیأت و گوشه نشین   بی گنه با جان من ورزیده کین
می توانم کین دهت پی بشکنم   مغزت از سر پوست از تن بر کنم
لیک تا با من نخواهی گفت راست   با منت این کینه و بغض از کجاست
که فرستی تیر کو محکوم تست   تا مرا زخمی زند بر بال جست
تو مرا هرگز ندیده من ترا   بی گنه بر من چرا کردی جفا
هم رسد در تو سزای کرده هات   هم خلد خار جفای خویش پات
تو بزه نازی ولی بر خلق تو   زه نهد هر زه کند خسته گلو

هم زکشت برکند چرخ بلند — هم بقربانت کند ای زورمند
سرمکش کر سربرایی ای عدو — زین ترفع عاقبت افتی فرو
کر شوی ماهی تو یا ماه و هلال — کی خلاصی یابی از شست زمال
چند هر افتاده را دربی کنی — زور بر اشکستکان تا کی کنی
اینك از اشکستکان خسته من — کز تو دارم زخم سختی بر بدن
بر من این زخم از چه آمد از رهت — ای بد از ظلم و ستم ناکو نهت
هم خوری زخمی که پشتت شکند — در جهت این چاه کندن افکند
جواب دادن کمان عقاب را — چون کمان را این سخن در کوشتها
آمد وافتاد کفت ان ماجرا — کای عقاب این کشش مکش از من مبین
از کجا من دست و با و بغض و کین
این کنه را دان تو از انکشتها — که منم در پیچش او پست دوتا
حل و عقد کار من در شست اوست — کل و جزو فعل من در دست اوست
بندهٔ محکوم احکام و یسم — هر سوی او یم کشاند پی سوم
ماجرایی کر تراهست ای عقاب — پس بکن از دعوی من اجتناب
اینك انکشت امیر آکون بتاق — ماجرا بامن بنه بالای طاق
جرم کرك از ناب بکرفتن خطاست — چون قلم سرکشتهٔ انکشتهاست

مناظرهٔ عقاب با انکشت بزبان حال غیبی

هان منه انکشت برحرف خدا — تو چه دانی حکمت حکم ورا
انبیا و اولیا سرکشته اند — اختیار خود بدو رهشته اند

حاکم

حاکم است او در خلا و در ملا — او کشد آنکاه خواهد خونبها
چون اذا جاء اجلهم ای حرون — قال لا یستأخرون یستقدمون
عمرو تقدیری بر اوج تل صید — چون بریزد ناکهانی خون زید
عمرو راهم اختیاری خود بند — در اجل تقدیم و تأخیری نشد
پس چرا جاریست حکم القصاص — بر سر عمرو و نمی کردد خلاص
کی شود خود معرض از جف القلم — عمرو زید و بکر و خالد بند هم
کفت با انکشت آقا آن عقاب — کای ز تو بر بال من ظلم و عقاب
خورده ام زخمی معنعن تا بشنو — ره کنون آورده ام ای کینه جو
تو بر آوردی بظلم و زور دست — تیر ضارب چون روان کردهٔ تو بست
از کمان بر آن از و دارد فغان — وز تو می نالد بهر کوشه کمان
راست کو این سر مکن مخفی سخن — می زنی تیر و کمان پنهان مکن
بر من و بر هر کسی کت قصد نهاست — بی وسیلت زخم و خونریزی چراست
می توانم کوشتت را بر درم — تیز منقار مکه خونت را خورم
لیک من مأمور شرعم در زمن — با تو دارم دعوی مشروع من
کر کنی توضیح و حجت آوری — پس ندارم با تو روی اوری
کرنه اینك قاضی و شاه چو ماه — یا دیت و قصاص ای کینه خواه
حجت خود باز کو روشن مرا — تا کنم کوتاه از تو ماجرا

جواب انکشت عقاب را

اصبع اندر جنبش آمد کفت هین — ای دراز اندیشهٔ کوتاه بین

تو همی بینی بظاهر جنبشم   نیستی از باطن آگاه ای عدم
جنبش و تحریك من نه از منست   ظن مبر که بیتغها کردن زنست
تیغ چون بینی بدست دیگران   تو مبین از تیغ آن ضرب گران
دست دست او بود نه دست تیغ   قطره از دریاست باران نه زمیغ
ضارب آمد فاعل این دار و گیر   پس تو این داد و ستد از وی مگیر
تیغ و تیر اینجا بهانست و جزاست   حکمها بین الاصابع خداست
گر منارهٔ شوم من یا که طاق   هست بنایم دران آلتون تباق
قوت تحریك و اسکونم از وست   اوست مغز این جنایت من چو پوست
گر ترا بحثیست با او اینك او   نیست غائب حاضرست ای کینه جو
زانکه نه خارج نه داخل از منست   زانکه نه واصل نه فاصل از منست
گرچه این زخم گران سنگ از وست   چون بانصاف آئی از تو هم بتوست
از ره خوردهٔ ضرب رو متاب   زخم خود شد با بدت دادن حساب
خود حساب اند حلالست ای عقاب   در حرام و ظلم نبود جز عذاب
حالیا در خواب گرمی این زمان   چون برآری سر ازین خواب گران
آنگهی دانی که در چه بودهٔ   با چه کس در خواب خوش آسودهٔ
لاتغافل عن مکافات العمل   ان مکتوبا هم صحابك فی الازل
ای ماجانك دونٔ اوجیاد   ان یستقبل الیك فی المعاد
چند در انگشت بیچی این صفات   کرده بانی در دم موت و حیات
دم این نکته طویلست و دراز   باز آور ماجرای باز باز

تو منه انگشت بر حرف قدم   کی توان پی برد بر حکم حکم
زامر ممضای قدم واکش قدم   چون ترا ره نیست در صحن حرام
باز گوی و بر شمر بی رسم فکر   ذکر کن تو قصهٔ ان بخت بکر
تا چه شد با آن عقاب مدعی   قصهٔ آلتون تباق بر دعی

دیدن عقاب آلتون تباق را و عظمت جلال پادشاه را در چهرهٔ او مشاهده کردن

چون بدید او که درین نشو و نما
اختیاری نیست هر انگشت را

حکم او و فعل نیکش یا بدش   نیست اندر قبضهٔ حکم خودش
فعل بالقوه ورا از خیر و شر   هست اندر قبضهٔ امری دگر
کیست ان آلتون تباق تیرزن   در بغل توقیع سلطان زمن
شد بر او چونکه اردرش بد   صولتش در جنبر رعشه کشید
لرزه بر دست و پایش او فتاد   از سر وضع و اصول ان قیاد
گفت اینجا نیست جای قیل و قال   که شدم از بیم این من در خوال
گر چو من صد را کشد نتواند او   کی بحجت از کسی درماند او
تیر گفتم ضاربم شد یا عدو   تیرها صد بندهٔ مژگان او
از کمان نالم که در ظلم است طاق   هان کمان ابروی آلتون تباق
خود اصابع است خون و پوست   زیر دست اوست ده مانند وی
من شدم راضی بدین زخم دژم   دولتم از دست این گر جان برم
جانور با او برآید در جهات   ممتنع دان این و از نا ممکنات

باسیه سر که براید در جهان   حجت او هست عالم را عیان
آدمی با مرك برناید عزیز   گر نه جهد از کف او هیچ چیز
در جرز کار بدن و بیه بردنست   لیك در زرع جوش سرخورد و بست

قصهٔ آن گربه که از خانه بخشم رفت پیش شیر و بیکار شیر با آدمی و گرفتار آمدن شیر

دنبه خورد آن گربهٔ دزد ای عجب   زد سرش بشکست بی جن زان غضب
گربه از ضربش قوی شد بی قرار   کرد از ترس ایجی زانجا فرار
در بیابان سر نهاد و شد دوان   می دوید از هر طرف از بیم جان
ناگها آن حال بر شیری رسید   در دوید آن دم که روی شیر دید
همچو موش از بینی خوك او فتاد   گربه از بینی شیر رست ای قباد
نسبت هر قوم با قومش رود   اسب هم با اسب و خر با خر دود
بود گربه قوم شیر از دها   چون بجوشید شی چو دید آن گربه را
انچنان کوچك نهاد و تن فکار   با خروش و گریه و زار و نزار
سوختش دل بر وی و گفتا که هین   ای تو قوم و خویش من از راستین
چونکه هر جنسی است با جنسش شبیه   قال شعبی الولد سر ابیه
من قوی هیکل چنین و زور دار   تو چرا ای انچنان زار و نزار
واسطهٔ این ضعف و کوچك هیکلی   بنك بیان که سر مدار از من خفی
گربه گفتا ای بزرك و پیشوا   دست ما و بعد و دامان شما
نیستم بی کس که دارم چون تو کس   ای کس و مخدوم من فریاد رس

درمی این ضعف و نزاری و کمی   هست از جور و جفای آدمی
گندمش از موش میدارم نگاه   میکنم گرمش زمستان جا بگاه
گر دهد چیزی خورم خدمت کنم   گر نه صبری پیش گیرم تن زنم
چون رسد از جوع کار من بجان   ناگهان خود را زنم بر ریزه نان
او سرم بشکافد و چشم کند   چوب آرد دست و پایم بشکند
من ز دست جور او زین سان حقیر   دست من گیر الغیاث ای دستگیر
چون شنید این نکته شیر بی دریغ   شد ز غیرت بر تنش هر مو چو تیغ
زد چنان یك نعره از خشم آن عنید   که دل کوه از صلابت بر درید
گفت هین پیش افت و دیگر دم مزن   تا روم و آدمی بنما بمن
تا بخواهم کین تو زان بر ستم   پوستش از سر کنم مغزش خورم
گربه رو بادیه کرد و شیر نر   از قفای او دوان با سور و شر
ناگهان بر گلهٔ گاوان رسید   شیر نر چون گلهٔ گاوان بدید
گفت اینست آدمی بر گوی هین   گفت هی او نیست بلکه او برین
قادر است و هم مسلط انچنان   که نهد بر گردنش بار گران
گاه حرث و گاه گردونش کشد   گر کشد سر زار در خونش کشد
بر کذشتند و چو رفتند اندکی   پیششان افتاد است بر تکی
شیر گفت اینست گربه گفت نه   او برین هم قادرست ای که ته
بر سرش آهن کند گردد سوار   گاه تازد گه کشد در زیر بار
پس بضرب مو غش در بر کند   که لگد کاهیش مو غها زند

باز هم رفتند از انجا پیشتر | پیش افتاد اشتری بسراك نر

شیر گفت این باشد البت آدمی | کش دراعضا نیست از رفتن کمی

گربه گفتش نه که برایه نیز دست | داردان سنکین دل واستم پرست

میکند در بینی این هم مهار | می نهد بر پشت این که پاره بار

سود خود را در صحاری و قفار | می کشد او را قطار اندر قطار

گربه یك زره کاهلتر رود | چوب و سنکش بر سر و پهلو زند

شیر لاحولی بکرد و پیشتر | رفت و قهرش کشته در دل بیشتر

چون قریب دیه در بیشه رسید | پیر مرد ناتوانی را بدید

بس ضعیف و منحنی بهر کولن | بسته بر پشتش کلنکی و رسن

گفت اینست آدمی گفتا بلی | خنده زد شیر همچون غافلی

گفت سازم سرمه اش گر آهنست | بشکنم پشتش اگر رویین تنست

پس باستهزا و طرش پیش رفت | پیر بیچاره ز عقل خویش رفت

لیك باز از عقل و دانش مرد وار | خویش رای داشت برجا استوار

شیر گفتش آدمی هی هی توی | با چنین جسم و یل و بال قوی

گربه کو از نسل و اولاد منست | از جفای تو چنین کوچك تنست

پس تو باشی دشمن من ای قلاش | من زبون کش نیستم آگاه باش

جنك دارم با تو هین آهنك کن | در صف آی و با من اینك جنك کن

خلاص یافتن پیر از شر شیر بپای مردی عقل که مفتاح اقبالست

قیل سمی العقل عقلا لتعقله الاجرام و النفوس

کربدی

گر بدی از عقل اشرف هیچ چیز | خود نبودی عقل ازین گونه عزیز

مکرم و مشهور خاتم شاه طی | قال العقل اعز من کل شیء

عقل مفتاح حریم دولتست | عقل مصباح سپهر حشمتست

عقل باشد رهنمای ملك جان | عقل باشد کارساز و کاردان

عقل خورشید سپهر اعتلاست | عقل در درج ملك کبریاست

عقل عین الروضهٔ فتح است و فر | عقل ورد العین اقبال و ظفر

پیر خود را در بلای هول دید | رخت سوی عقل فرخنده کشید

گفت با خود کت هلاك آمد کنار | حیلهٔ عقلی بکن کافتاد کار

چارهٔ تو غیر رای عقل نیست | دستگیرت جز خدای عقل نیست

کرد رو آنگاه اندر شیر نر | گفت ای سلطان جمله جانور

بهر ان شاه وحوش و طیور | که نه از عدل و از انصاف دور

عدل کو با من چو خواهی کرد جنك | که ندارم طاقت ان ناب و چنك

چون سلاح تست ناب و چنك تو | که با اینها هر دو باشد جنك تو

آدمی را هم سلاح جنك هست | تیغ و تیرش کالت جنك وی است

نیست با من آلت جنگم کنون | بی سلاح آری بجنك آیم زبون

هان مرا بگذار تا خانه روم | آن سلاح جنك با خود آورم

نیست با مخدومیت جنگی مرا | هم بفرمانت کنم با تو وغا

گفت با دل خود سلاح این بود | در گرانی گیرد و سه مثل او

با چنین دندان و زور و بال من | با چنین جرم قوی کوپال من

کر بود کوهی ز بنیادش کنم / کر بود فیلی که پشتش بشکنم
زد بر و نعره که هی روز و بیار / چست باز آی و مده بیش انتظار
رفت ره پیر اندکی واکشت باز / کفت با ان شیر کای کردن فراز
تا مرا رفتن سلاح آوردنم / کار سازی بهر جنکت کردنم
تو بخواهی آب روی خویش ریخت / زین مقام از ترس من خواهی کریخت
شیر کفتش ای ز عقل و دل بری / هیچ می دانیکه چه که می خوری
من خلیلم کفت از علم یقین / حق پرستم لا احب الآفلین
رسم ابراهیم هست از واجبات / از کلام الله برخوان این صفات
قال لم تؤمن بلی یا مستعین / صادقم لیکن لقلبی یطمئن
از برای اطمنان قلب من / کن یکی کار ای جکر دار زمن
تا نکردد سعی آمد شد هبا / تو بده از لطف خود فرمان مرا
تا مرا باز آمدن برابن درخت / بنده مت با این رسن من بنده سخت
چونکه باز آیم روان بکشایمت / بعد از ان در جنك با پیش آیمت
خنده زد زان سخن شیر دژم / کفت شاید ای زخر در عقل کم
کر به کفت آدمی را اعتبار / با چنین عقلست و تدبیر و وقار
عقل و فکر و فهم در وی هیچ نیست / جز طلسمی سست و پیچاپیچ نیست.
صد صدق از قول قران شریف / این که قال خلق الانسان ضعیف
با هم این ضعف و عجز و لا شیء / سخت بی فهم است و بی فکرت قوی
پس نهاد از طنز هر دو دستها / بر درخت و کفت پیرا پیش آ

بر درختم بر مراد خود ببند / پیشتر زین بر بروت خود مخند
پس برو باز آی زود ای شوربخت / تا مرا بکشای از بند درخت
مثل خود کرهم بیاری صد بیار / لیك زو تر آمده مان انتظار
کر نیایی زود اینجا بی سخن / بر کنم من این درخت از بیخ و بن
پس بیایم سوی ده تند و دژم / بر درآنم از هم و خونت خورم
خون اهل ده بریزم سر بسر / هیچ نکذارم حجر را بر حجر
بکذر از خون جهانی رو دا / فکر کن از محنت یوم الجزا
در بغل نه مهره مکر و دغل / که صدم چون تو بمکر و هم حیل
پیر کفت ای شیر وای شاه زمن / نیست با تو حرب کردن حد من
لیك چون دستورم از فرمان تست / می نخواهم بودن اندر کار سست
کرچه خواهی ریخت خونم چو باد / رو نکو دانم نمایم اجتهاد

او شهید دون ماله دون نفسه من قتل
او شهید شرع باشد نه مضل

تا نباشم من موا خذ یوم دین / پیش معبود دو عالم آفرین
پس فرو بست پیر او را بر درخت / پشت و پهلو دست و پا بر بست سخت
بر کشید انکه دو دست آن تبر / بر سر و پهلو و پشت شیر نر
کربه بالای درخت از ترس ان / بر شد و در مو موافتاد و فغان
حاصلا چندان بزد بر شیر پیر / که ز تاب و طاقت افتاد آن شریر
پشت و پهلو سینه اش درهم شکست / چشم و کوش و دست و پا سر هم شکست

چون برید از خود امیدان شیر نر — رو بکر به کرد کفت ای ام ضر
بازکو بازیکه تامن نیز هم — از ضعیفی همچو تو کوجك شوم
جان برم از دست این مکار مرد — خاك بر فرق چنین غدار مرد
کر به کفتش دست بر خاصر بنه — زحمت خود را مده و جان مده
جان ز دست آدمی کی برد کس — تا بری تو ای مدمغ بو الهوس
چون انا کفتی چو منصور حلاج — زان انا دار و رسن آمد علاج
جای خود را یافتی از فعل خویش — بهره از نوش است و نوش از نیش
ظن مبر زین ورطه هرکز جان بری — جان بری انکه شوی از جان بری
کر خوری زخمی در این راه ای پسر — آن مدان از کس ولیك از خود شمر
این بلا بر تو هم از تو می رسد — همچنانکه زین آفت بر اسد
زخم از خود می خوری زین شیخ و شاب — انچنان کز تیر آمد بر عقاب
آنچه با ان می بری حفر و ار — هم خوری زخمش شوی او را شکار
من اعان ظالما سلط علیه — کل اعمال یجی فی الحشر الیه
جز خدا بر کس مبند ای خیره دل — کر نه ضال و مضل و تیره دل
کرچه زحمت او ز نداردست کس — هم از و مرهم هم او فریاد رس
از خدا دان درد و درمان و الم — هم ازو دان تن درستی و سقم
از قضا و از قدر دان خیر و شر — وز خدا دان آن قضا و ان قدر
کر تو صاحب شرعی و ایمان درست — خیر از حق دانکه شر از نفس تست
زان سبب ای مؤمن ایمان پرست — نیست در شرشی رضا در خیر هست

این شریعت ان حقیقت ای پسر — پا منه از جادهٔ ایمان بدر
تا با یمان منجیات آید فراز — وا رهی از مهلکات جان کداز

بیان شش مرتبهٔ ایمان کسی که مقام تحت مسافران نور رسیدهٔ هدایت یافته است واین پایهٔ زیرین معراج شریعست که المجاز قنطرة الحقیقة والا این هم متعلق بلواطف بدرقهٔ بیچونیست که تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك الخیر

چونکه ادیان و ملل الوان فتاد
هر کروهی بر طریقی دل نهاد

یك کروه از جمله ناجی رستکار — وان دکرها را مکان و جای نار
هست ایمان را دو پایه سلمی — تا بسلمی ره بری چون محرمی
بحث ما هست از اصول ای متقی — تا شود ظاهر حقیقت را رهی
پس دلیل اولین پایهٔ سلم — مام و باب و قوم و اخوانست هم
ثانی الناطق معلم فاضلی — عالمی کافی ضمیری کاملی
کرده سجاده روان بر بحر نقل — طائری عالی عروج اوج عقل
ناقل قال النبی المجتبا — فی الاوامر والنواهی مقتدا
شارح برهان قال الله نیز — از نص احکام تنزیل عزیز
آمنوا بالله یا اهل الیقین — ان لکم خلد ادخلوها خالدین
خالق الارض والسموات العلا — ملکه من عرش الی تحت الثرا
هم ورای عرش و فرش و هرچه هست — آفریدهٔ او همه ملك و لیست

یك در این ذکر رفت ای یار کبیر   آمنوا بالله الحی الکبیر
پس یقین دانستن نوع ملك   هرکجا فرمود بر ارض و فلك
دیگر آنکه از خدا بر انبیا   چار و دیگر صد کتاب آمد فرا
چار توریة و زبور انجیل هم   این عظیم و محترم تنزیل هم
ان صدی دیگر صحف بر مرسلین   جبرائیل آورده از حق مبین
صد هزار اربع و عشرین هزار   انبیای حضرت پروردگار
ما رعایا پادشاه بر حق اوست   صانع ایجاد و تکوین مطلق اوست
انبیا میران عدل رهنما   سوی ملك حق نمانان ره بما
گر نباشد حفظ چوپان در غنم   برد زو شان گرگ در آن الم
چونکه باشد از میان گله گرگ   آفتی باشد غنم را بس بزرگ
هم بنه بر شه از این گرگ سیاه   گر اطاعت با از چوپان راه
یك در دیگر بغایت صعبناك   الغیاث قادر و معبود پاك
هست آن یوم القیام دلشکاف   که نگنجد اندر و لاف و گذاف
آن ششم باب قدر باب دگر   که خواص و عام دارد زان گذر
گر بیا دم شرح آن یك یك فراز   مثنوی را با قوی گردد دراز
شرح روان قول و از تنزیل خوان   الامان زان روز ناف اند ازمان
طالبان خود از پی آن ره روند   تا در آن روز از سبکباران شوند
هر که راه شد صراط المستقیم   در نعیم خلد جا یابد مقیم
نیست پایان این سخن را باز یاب   قصهٔ آلتون تیاق واز عقاب

در خیر خیر الکلام ای دین پرست   فی جمیع الامر ما قل انسب است

سؤال عقاب در عجایب صنع ایزد

پس عقاب از هیبت آلتون تیاق   بر دل خود میزدی هذا فراق
عود را زان راه چون چاره نبود   شد بر او و زبان را بر گشود
گفت ای خوشکل بدیع کلك کن   نو گل مشموم این باغ کهن
در نهادت عالم کبریست جمع   صغری از صورت ترا معنیست جمع
از زمین رویان نباتاتست و دود   یافته از صنع ربانی و دود
تك بیان کن این کلان اقلیم را   نه مفصل بلکه بعضی مجملا

بیان آنکه هرچه در عالم آفاقست مثال آن در عالم انفس
است علی الاجمال   ان نبات و دود و شعر و قمل تن
قدرت فرد قدیم ذو المنن ××

حکمت افکنده در و بسطی غریب   بر خلاف ملك آفاق عجیب
رسته سر بالا از و بعضی و باز   بعضی دیگر سر نگون رسته دراز
اندر و قصری مرصع آبدار   شاخ یك پاره عقیق تا بدان
مرغ ان عالم کلام ای معتمد   بلبل و قمریش نیك و زاغ بد
بحر شیرین منبع آن مرغها   که از آن دارند هم نشو و نما
درهای دوقتا بی صدف   فوق و تحت و روبرو اورده صف
بادبانش بازگونه سرنگون   باد او جان بخش و رنگش لعلگون
باز دو بحر دگر ای کامیاب   بس غلیظ و نا خوش و بی مزه آب

میل تا آسمای او هم سرنگون   در میان روضهٔ یاقوت گون
مبخر شم معین ریح الحیات   لیک بر بالای آن بحر فرات
بر تران هر دو بحر نور فر   بسته دست صنع نقاش قدر
دران دریای مالح نورها   منعکس در روی شب و روز ای فتا
آب آن بحریه بس شور آمده   بر سواحل تیغها بسته دره
باز آن بحریه دیگر تلخ ما   از دو سو مخبر ز حال صوتها
نه در انجا مرغ و ماهی را گذار   لیک مرغان نفسها را عبر
این همه در لاله زاری دلکشا   از گل و ریحان و سنبل خوش هوا
باز آن گلزار همچون ارغوان   بر سر سرو ری دو استون روان
مثل این وصد چو این فی الانسان   مجتمع در هیأت آلتون تیاق
احسن التقویم را حاوی شده   در خور کسب کمالات آمده

متحیر ماندن عقاب از هیأت ترکیب نائب پادشاه و با ادب تمام پیش او رفتن و سؤال کردن برسبیل

چون عقاب آن فر و وضع معتبر
دید در وی عقل پر تدبیرش زبر

شد بزانوی ادب پیشش نشست   دست را بنهاد بر بالای دست
گفت ای اقبال را فرخنده فال   جمع در ذاتت جمال و هم کمال
ای قبای فضل بر قد تو راست   اینچنین خلق مناسب که تراست
باید از تو ناید افعال قبیح   ما یصادر من ملیح الا ملیح

من یکی

من یکی سر کشته اوج هوا   بی سر و پایی درین ملک خدا
بر من از تو زخم ضعفی آمدست   که ز مجروحی تنم خسته شدست
حاش لله از کسی مثل تو شاه   بر دلی گردی نشیند بی گناه
خاصه کز من با شما نارفته هیچ   ذلت و تقصیر و کاری پیچ پیچ
یا بعیبت جرأتی بی داهیی   بی ادب کاری دم اکراهی
واسطهٔ این چیست فرما تو یقین   تا بدانم من لقلبی یطمئن
جواب نائب شاه بزرگ عقاب را   در جوابش گفت ای غافل زکار
نیست از فعل بد و نیک ای عقاب   ذرهٔ در دست من از هیچ باب
حاکم و فرمان ده من در جهان   هست الغ خان پادشاه کامران
عادلست و مشفق و بنده نواز   بر کسی ناکرده ناحق ترک و تاز
بوده بتو لایق زخم و الم   کو مرا داد استطاعت حکم هم
قوتم در قبضهٔ قدرت نهاد   بر کمانم زور مطلق ید بداد
پس کمان را سابق آن تیر کرد   تا ترا چون صعوه نخجیر کرد
لایق باخود زشر فعل خود   بر تو آمد اینچنین آسیب بد
شاه اینک حاضر و فرمان روا   هان کمان و تیر و من با ما بیا
پیش آن سلطان وهاب و غنی   تا بحضرت رفع حال خود کنی
کیست این آلتون تیاق کامران   آنکه بنهاد دست سر بر حکم خان
نائب سلطان کسی باشد که او   بنده فرمان باشد و آزاده خو
قابل بخت و سعادات و کمال   یافته روز ازل توقیع آل

هر کسی را آدمی نتوان شمارد | زاهن بد اصل که سازید کارد
بس بصورت آدمی کو خر بود | بلکه از خر نیز هم کمتر بود
آدمی باشد بمعنی و نمک | افضل و افزون و زائد از ملک
او سعادتمند کو نیز آمده | پیکر آفاق را عین آمده
آدمی باشد بصورت آن لئیم | نی ز معنی کم ز شیطان رجیم
نه ز گفت و نه شنید و خیر و شر | نه ز صورت نه ز معنی با خبر
آدمی باشد که سیران قباد | برتر از اعلاء علیین فتاد
تو بصورت کم نگر ای جان من | آدمی هر کس نشاید خواندن
بس دو اکور اچو آدم ساختند | بلکه از دام و دد شی کم ساختند

بیان این که شیخ فرید الدین عطار قدس سره در مختار نامه فرموده است هست بعد المشرقین از آدمی تا آدمی یخرج الحی من المیت بر این معنی گواه قابلیت آهنی را نعل و زنجیر خرست قابلیت آهنی را تیغ عالمگیر شاه انسان با اجتهاد و کسب کمال خود را از مراتب ملکیه در گذراند اگر توفیق رفیق شود

ز آدمی تا آدمی بس فرق دان
تو و فضلنا هم از قرآن بخوان

ز آدمی تا آدمی فرقست پر | چون عرب ترک و عجم کی بد چو لر
ابن آدم بود موسی کلیم | هم ز آدم بود فرعون لئیم
کی بود نمرود مانند خلیل | این عزیز ذو الجلال و آن ذلیل

آن یکی گل کوزهٔ سلطان کنند | از یکی گل لبنهٔ کهدان زنند
پنبهٔ دستار را خاصیتست | کو برشتن قابل پاتابه نیست
کی قراسکبان جو از بکتا بود | کی وزیر شاه چون دربان بود
جنس انسی ای جناهی نوع ای فتا | شکل و صورت و عقل و فهم و اعتقا
روستایی در قرایا و ضیاع | با خر و گوساله گشته هم رضاع
کی بود چون عالم مصری بعقل | سبب سلطانست این آن بقرهٔ بقل
هم چنان اندر طبایع لون لون | اینچنین آمد مدار چرخ و کون
ترک ترک و تاز بر کوه کمر | یافته نشو و نما با اسب و خر

صوفی و قاضی بعقل و شکل و ریش
کی بهم مانند و عالم با کشیش

زانکه ابله حشو این عالم بود | ابله از گوساله و خر کم بود
من عجب ماندستم افتاده بوهم | که چو ایزد کرد بخشش عقل و فهم
که کجا بود ندان دم ابلهان | که ندارندان طوایف عقل و جان
گر کنی با ابلهی تو همرهی | کنه بستانیدش و سر کنش دهی
او نداند ز ابلهی آن فتی تو | از تو داند عقل خود اکثر دو تو
حکم شاهی گر بدی در دست من | ابلهان را سر همی کندم ز تن

تفسیر و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه

خواجه با دو دیده بیند عیب من | نرگسان تنگست ز عیب خویشتن
دیده باید ز حق انوار یاب | تا که بیند عیب خود چون آفتاب

از تکیف در جوالی بر کتف — تو مرا کو بی‌ست مختلف
غالباشد این جوالِ احتجاب — که شدت در چشم در وی کرم خواب

حکایه

سر فرو برده جوالِ حال خویش — تا ببینی نوش را دانسته نیش
این ترنجیدت بغایت سرد شد — سردی خود سهل است بروزین کرد شد
می زنی بر حال من ضرب المثل — غافلی از یار خود اندر وحل
تو برهنه کونی و کوبی مرا — که زنامحرم بپوشان ساق پا

مثل زدن درزی برای ترک لاغی و نامتنبه شدن او از غفلت بسیار

کان یکی ز میهمان از ره رسید
کرد ترحیب و ز مهمان بر رسید

کز کجا کی آمدی بر کوی زار — گفت فردا آمدم ای دلنواز
گفت در غیبست خود فردا هنوز — اینچنین معکوس حکمت را بسوز
چونکه فردا از عدم نامد برون — چون تو فردا آمدی ای ذو الجنون
گفت هم اهم موافق اوفتاد — هم کرایی مرکب ار زان دست داد
آمدم یک روز یارا پیش تر — در دو سه دیگر مده زیج پیشتر
گفت یعنی نیستی راضی بدان — که برابر آیی با این همرهان
کشته‌ای اکنون عبید پیش رو — تا بروان در نیایی در عدو
این چه قلماست مقالست ای مقل — تو چرایی اینچنین ضال و مضل
گفت مهمانش که ای برکو مضیف — بگذر آخر زین مضاحک با حریف

نیست اینجا و نه آنجا جای تو — گفت باری چیست نامت بازگو
گفت نامم نان خورست و جامه در — هیچکس بین هر که خواهی ای زبر
میرسم اینجا من از عالم الاتی — شهر من اینست و نام این افتی
گفت باری تا کجا خواهی شدن — چونکه اینست طریق آمدن
گفت ای مرد ندیم خوش جمال — میروم من تا بشهر پارسال
گفت احسنت ای هنرمند نبیه — ای بپوشیده تو موزه بر جبین
ماه از بهر تو دی شب آش و نان — می پزیم این نشین و خوش بمان
باز از خندیدن آن ترک خطا — بر زمین افتاد و میزد دست و پا
گفت افسانه بسی اشنیده ام — هم بسی نادان و ابله دیده ام
لیک نادانی بدین پایان و حد — از کسی نشنیده ام ای مستند
گفت این و میزدی بر دست دست — می شدی هر دم ز خنده مست مست
ترک مست از خنده و در اقتراح — گفت از بهر خدا ای خوش مزاح
لاغ دیگر گوی و خوش کن وقت من — که ندیدم چون تو استا خوش فن
لاغهای تو یک از یک خوشترست — هر طعامی را چو ملح اندر خورست
می کند لاغ و بر درزیشان قبا — خندهٔ ایشان خردها را غطا
خنده‌زن غنچه سان توای پسر — باد له صد پاره و پرخون جگر

باز لاغ طلب کردن ترک از درزی

باز گفتش ترک ما ای پرهنر — کی سیمان ما بهم باری دگر
دم رسید این دم غنیمت می شمار — وقت تو خوش وقت ما هم خوش بدار

چون ازین دستست نوع لاغ تو / کم مکن هیچ و مادم لاغ تو
گفت تاکی لاغ آرم درمیان / من خیاطم باخود افشا فشان
نیستم من مضحکه تو برو رو / بندم آسا جامه دوبانان خورت
جامهٔ تو اطلس آن من پلاس / کار خود گیرم که یابم من اساس
گفت هم جنسیم باهم ای قباد / هردو بس دانادل و زیرک نهاد
جنسیت چون فعل ضم است ای خلیل / گفته اند الجنس الی الجنس یمیل
چونکه جنسیت بهم داریم ما / پس کنفس واحدیم ای پیشوا
بی تکلف لاغ دیگر باز گوی / زنگ غم از صفحهٔ جانم بشوی
باز درزی در مضاحک زد نفس / گفت در وصف وی او یک لاغ بس

قصهٔ آن واعظ با خادم بر سبیل مزاح

واعظی بر منبر آنجا مرد و زن / جمع گشته گفت با اصحاب من
چون شود روز قیامت بیجا / حق بخواهد از همه خلقان حساب
هر که تاجر شد جهید از تن نار / لیک خاطی را بود دشوار کار
امردان از زنا بر خصیتین / می نهند اندر جهنم کلبتین
امردان بند بر خایه کنند / بر کنندش خایه و بر جا زنند
کهل را از ریش آویزند و باز / بر کنند اسپید او یک یک بگاز
آورند آنگه زنان زانیه / موکشان اندر میان هاویه
کلبتین بر فرج ویشان نهند / اینچنین شان تاقب واشکنجه دهند
یک طواشی بود حاضر درمیان / خنده زد کرم و گفت ای مردمان

شکر لله نیستم من زین سه باب / که کنند این نوعها با من عذاب
گفت فلان بیت در کون افکنند / ز آتشین دار بیت او تکان کنند
هر کسی با خویش رایی می زنند / در خطا افتاده فکری میکنند
او فتاده در میانه چون نقط / غافلست او از خیالات غلط
خویش بیند برون از دائره / لیک بالکل او درون دائره
این سخن از کل حزب می شد / کین چنین آمد قبول دهر ورد
گر شدی معدوم عقل از کائنات / کس نمی گفتی منم جاهل صفات
در گریبان سر فرو بر در نگر / تا ز جسم خود چه بینی نحس تر
غافلی از کار و دشمن از قفا / روز و شب می دزدد از عمرت بقا
کار عالم سربسر این گونه است / ما شب و روز از می تغفیل مست
گر بخود نائم ازین خواب گران / دل بنه بر مرگ چون شد کاروان
آدمی بارش و باد ستار نیست / خانه روشن نز گذار روزنیست
عقل باید معرفت علم و عمل / تا که در محشر نخوانندت دغل
معرفت باید نه شحم و لحم تن / زیب خوردن ریش را شانه زدن
شحم و لحم از بهر گاو و خر بود / آدمی را معرفت در خور بود
گر بسالی عمر بودی اعتبار / پس زغن بودی امیر افتخار
گفته بودیم آخر از اهل جهان / فرق ما بین و تفاوت درمیان
جانور با جانور دارند فرق ده / بیشتر از غرب تا اقلیم شرق
دیده می باید آخر فرق را / در درون تا تأثیر باشد خرق را

بیان امتیاز مقربان حضرت جبروت که از لذات دنیا فراغ حاصل کرده و از تنعمات عقبی استغنا یافته و طالب سلمی شده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

شاه ما را در جهان مرغی هماست
سایهٔ او را خواص کیمیاست

مرغ دیگر بوم گوهر جا رود — ان عمارت بوم را ویران کند
باز را مسند سر دست کبار — بلبلان را عیش خانه لاله زار
مرجعل را تکیه جا سرکین خر — کر رسد بوی گل افتد بی خبر
طوطیان را روز و شب شکر کنار — زاغ را مردار خوردن کار و بار
اسبی از خاصیت و فعل حسن — کشته مرکوب شهنشاه زمن
زین او بلغاری گوهر نگار — از زر و نقره زبر تنگ و فسار
اسبی از ادبار و بد خاصیتی — زیر پالان چون خران نکبتی
پشت ریش و دیده اعور ناتوان — کنده جلد خیل دباغان کشان
اشتر وایل مجوسی روز و شب — ابهر آتشی انه حمالة الحطب
از طرب و ز ذوق و شوق راه بر — این ز راه افتاده عاجز بی خبر
اشتر محمل کش و عالی خطر — بسته اندر دست و پا خلخال زر
قانع از تکشیف خوب و خور دها — روی کرده سوی کعبه اهتدا
این شتر را کین قناعت رهبر است — ناجی است و آن دگر کو مضطر است
آن شتر منقاد ان وائل مجوسی — نا شنیده صوت حاج و هو کوس

همتش مصروف از طمع جگر — دائما بر کاه خشک و خار تر
وین شتر پیچیده رخسار از علف — غرقه در کفک محیط عف عف
میکند عف عف ز کف آن لبان — بر عموم قافله گوهر فشان
گرچه خلخالش ز اول بود زر — کرده در بیدای سیمستان گذر
چونکه محمل کش شد و منقاد راه — داده بینی بر مهار انتباه
در مقام بنده کی فریاد زن — ستر دل تقریر کرده بی سخن
جوب را از دیده داده سه طلاق — باکرده لا ینام او را وفاق
با ترانه خوش نوا بس نای و تناذف — میزند پیوسته او در بحر عف
اشتران شاه را این شد شعار — اندرین وادی قطار اندر قطار
هان مشو از رفتن ره ممتنع — از قطار ما مشو هی منقطع
از اناخ الموت ای برادر زینهار — الفرار الفرار الفرار
نیست این از نوع مما لا یطاق — بر میان جهد محکم کن نطاق
این شتر های قطار اندر قطار — ان قلاوز میکشد شان خود مهار
متصل عنعن الی ذات الکمال — میرود این نکتهٔ اصل جمال
این سوار و این پیاده از پیش — مست و کفک افکن ز اشک با جیش
گرچه او قطع منازل میکند — و شمس و نجم النور شی از دل زند
فارغ از لیل الغمام و نور روز — کی بود لیل الغمام اندر تموز
این غمام اندر خریف و دی بود — فصل صیف عز و دولت کی بود
عزم کعبه کردهٔ از خود هرو — غره بار ای ضعیف خود مشو

عزم چون کردی برین حج هدی — از وشاوره بده انزا جلی
چونکه عزمت یافت تصمیم وثبات — پس توکل کن علی الله ای نبات
بی قلاوز قطع کن زین ره قدم — تا نیفتی در دریغ و در ندم
مغرب آبادست هین بی خواجه ضو — در شبشتان حبش خاتون مرو
گر نباشد بسته بر پایش جرس — چکل است این کی بیابی آن فرس
تو شبیبی کو عصای موسوی — یا خود انفاس نفیس عیسوی
گر تو میگوئی که در شرقم ولیك — این مثل آمد قطیف و تل ریك
نعره کو باز کونه میزنی — غالبا دانسته ره پر فنی
با همه دانستگی و معرفت — باش ای منزل نشین عابد صفت
با برید شاه همراهی گزین — این زمان میرو که اقبالت قرین
از عدوی خویش آموزی فسون — آه کردن آه زن و آه کون
قول و فعل و ملت و آیین ما — اعتقاد و اعتماد و دین ما
پیش آن سلطان دران روز شدید — همچو خورشید آن زمان آید پدید

بیان آنکه آلتون بتاق نائب و فرستادهٔ حضرت بود و تیر زدن او بر عقاب باشارة بود نه از هوا و هوس نفسکه مأمور ست و جزاء عمل او داد از طریق عدل و رفتن هر دو بدرگاه بداوری و فهم کردن او که زخم بروی سزای عمل خودش بود قوله تعالی ولا یحیق المکر السیئ الا باهله صدق الله العظیم

چون بدرگاه الغ خان کریم — آن شه و سلطان و فیاض حکیم
آمدند و دید از دوران عقاب — آن چنین گزناس بر عالی جناب
زهره ها گشته زهیبت آب و خون — دیده ها و سر سراسر سرنگون
خلق در دریای حیرت غرقه در — مرغ وهم انجا فکنده بال و پر
صد جهان اندر جهان بوالعجب — صد هزاران کوه و دریا در کرب
صد هزاران وادی و دشت عظیم — بر در جاو خوف بر امید و بیم
صد فلك صد کرسی و صد عرش و فرش — فرش گشته فوق و تحت افتاده عرش
آفتاب اندر هوا دستك زنان — ذره ها چون عاشقان باری کنان
مرغزار و باغ و بستان بیشمار — لاله و نسرین و سرو و جویبار
دیده ها حیران و باغ سبزه زار — گل شکوفه ریخته بر شاخسار
چشم دولت بحر مطلق را رهین — روح صد منصور اناالحق را رهین
جوقی اندر بوستان باد و ستان — دمرهٔ دیگر ز دیده خون چکان
قومی از جام توصل مست دوست — قوم دیگر را خود دل در جوش پوست
ای حکیم بی نظیر و مثل و یار — ابر وادو ده قطار اندر قطار
اندران روزی که در درگاه تو — ما در آییم از کنه پشت دو تو
گشته پران نامهٔ ما از شمال — بس زبان از عذر همچون لاله لال
نیست ما را غیر فضلت هیچ کس — ای قدیم ذوالکرم فریاد رس
ای خدای جنت و حور و قصور — ساقی آن بادهٔ ناب و طهور
چونکه ما را مست کردی زین نبید — مستی خواهیم کردن چون سزید
عاشقان — دائما بر عاشقان کوی جان

عارفان ولاابالی شاعران

در کشاده دار این میخانه را   تا از و یابند صد نشو و نما

تا رسد هیهای جام بزم شان   بر سما و عرش بالا از اذان

بادهٔ ما عشق تست و نقل ما   ذکر و حمدت چون ملائک بر سما

مستی ما از شراب مثنویست   های و هوی ما سرود معنویست

باغ جان از این کلام لاله زار   چونکه کردی غنچه ریز و کل نثار

جو بهاد ریای سرو ارغوان   از ظهور این سخن کردی روان

هر که دارد بوی عشق و رنگ عشق   بر سران راه رو نه جنگ عشق

موی جان گیرد درین گلشن کشان   بر سرش زین لاله و نرگس فشان

سرو این گلزار مست و بید مست   نشوه اش کرده مه و خورشید مست

چند جای عاشقان زین می خورند   دستهٔ کل زین چمن با خود برند

ای حکیم کارسازی بی ند بد   صانع آفاق و این عرش مجید

ساختی این شاهد ما زا مرکن   سر و بالا و ظریف و خوش سخن

جیم گوش و صاد چشم و دال مو   قد الف و نون حواجب حرف کو

پس مرا کردی ز جام عشق مست   جامهٔ سرمستیم دادی بدست

کان ذلک فی الکتاب آینه ام   قد مضی جف القلم دیرینه ام

جامه را بر روی این نامه زدم   زلف خالش را بدین خامه زدم

عاشق او لولیان کوی راز   محرمش شوریده حالان نیاز

این کله کج صف یار بست خوش   کس حمائل دستها در کردنش

انکه

انکه داری ای فتی در دست راست   ذوالفقار شه حسام الدین ماست

هفت سر دارد مرین شمشیر تو   تند و تیز نیش زن بران فرق عدو

خصم خیبر دل ندارد انقیاد   هین در خیبر بر آواز نهاد

ای ضیاء الحق حسام الدین من   نه خطا کردم غلط کفتم سخن

چون پرست از دوست صحن گلشنست

نیست غیر از لو کشف در مخزنت

پس کجا بر وای غیری باشدت

در درون فکری دکر کی آیدت

ذوالفقارت در کفست اما که تو   واله و شیدا و مست وصل هو

چونکه استغرا حاصل کشته است   مو بمو ذرات از این خوش باده مست

یار کفتم یار کفتم یار هی   هی کجا برک و سرا غیار هی

دم مزن از سه و چار و پنج و شش   هفت عضوت زان یکی یار ست خوش

نیست غیر از شئ واحد خواجه زاصل   احول انکو می کند تفسیر فصل

فرق کوی و چشم کوی و موی کوی   دست کوی و پای کوی و روی کوی

میکند اعداد لیکن او یکیست   واحدیت منفصل از خواجه نیست

گر هزاران نام کوهی خواجه را   شاید اما واحدست ان پادشا

قطرهای صد هزاران در جهان   بر هم افتاده قطار اند رقطار

مبداء جمله ز بحرست ای قباد   باز سوی بحر شان باشد معاد

کل شئ یرجع است آب سخن   ما از انجا میم ما حب الوطن

قطره‌ها در بحر چون باز آمدند　　قطره نتوان گفت چون دریا شدند

نور اگر خورشید اگر شایع شود　　در جهان و منفصل زو کی بود

تفسیر یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه آن روزیست که هر نفسی از عمل خود مکافات یابد حلالها حساب و حرامها عذاب و صورت حسن و قبح در آیینهٔ عمل مشاهده کند

چون بدان درگاه شد واصل عقاب
واله و مدهوش ماند و در حجاب

صم بکم گشته خوله از وی روان　　مانده در حضرت چنان واله بجان

پادشاه از باطن و از ظاهرش　　بود آگه گفتش ای شوریده وش

تیر و هم آلوده تیاق و ان کمان　　خود بهانه بود اینها در میان

حکم ما کردیم محکوم آن همه　　کی بود بی حکم چوپان خود رمه

تو سزا و از چنان زخمی بدی　　لاجرم از خود گرفتار آمدی

گفت شاها من ندارم زین خبر　　خود رمه کستاخی نامد بدر

شاه فرمان داد تا بار دیگر　　نایبی بنهاد آن تیرش ببر

گفت نیکو بنگر و این خط تیر　　باز خوان و فعل خود دان ای خطیر

دیدهٔ ماضی بدادش پادشاه　　از گذشته تا بیابد انتباه

چون بدان دیده بتیر او بنگرید　　بر تیر تیز بر خویش دید

سر فکند از روی شرم و خجلتش　　فکر کرد و گفت در دل او بخویش

گر کمان و تیر نالیدن خطاست　　کانچه بر ما آمدست آن هم زماست

معترف

معترف باید بجرم خویش بود　　پادشا ما رحیمست و ودود

چون عقاب از کبر بر بالا مپر　　گر نه آید تیر او جست بر جگر

هرچه می‌بینی ز فعل خویش بین　　هین مشو گمره داهی خویش بین

چون یقین شد فعل خویشت ای عمو　　معترف شو از تصلف دست شو

خویشتن بینی مکن ای بی‌خبر　　هم مکن در کس بکم بینی نظر

طالب معنی شو و صورت بمان　　من طلب شیئا وجد جد بخوان

داستان آمدن آن فقیر بخانقاه ابویزید قدس سره

چند درویش فقیر از راه دور
آمدند اندر سرای شمع نور

چونکه اندر خانقاهش در شدند　　از رخ آن شمع جان انور شدند

بود شب هنگام شیخ نیک نام　　کاردی کرد او و انواع طعام

بر فروزانید نهصد شمع هم　　در میان خانقاه آن بوالکرم

مجلس شاهانه او بر کار کرد　　وز برای خالق غفار کرد

ابلهی زان خیل مهمانات راه　　در شک او فتاد و خیالات و گناه

در دل خود گفت این کار است رفت　　راستی در وی نه الا هست شفت

راه درویش و تکلف نیست راست　　این تکلف خود نه از آیین ماست

گر تکلف نیستی این جمله شمع　　پس چرا افروختی در پیش جمع

آن مسافر کش نه نور دیده بود　　اندرین فکر غلط پیچیده بود

شیخ را نور ولایت در زمان　　در دلش الهام آمد ز آسمان

که مرا ان یک میهمان ناولی   در غلط افتاده است از احولی
سنکر این شمعهای نو شدست   در دلش این فکر باطل آمدست
کین همه شمع از تکلف وز ریاست   نه برای حق ونه از بهر خداست
خار راه او شده فکر خطا   در دستش نرباد ای مرد خدا
بر درختی بر شده عالی نما   رفته بر شاخی و می برد و را
لیک دیجو رست و راهش ناپدید   هین برش شمعی بداری بایزید
مرشدی مردان توی ای بوالوفا   در کف این کور میدان نه عطا
بر سر خود تیغ هندی می زند   غافلست و چاه خود را می کند
نائب مائی تقرب هم تراست   ای فرو بیهوده راه عشق راست
بوی مشک عشق شم کرد مشام   بیشتر از چند ایام و عوام
که نشان زین دیه دزدان در نوا   داده آن شمع جمع قوم را
همتت بهر خلاص مرد و زن   دم نمی خواهد زدن در پیش من
این مسافر که او مهمان تست   اکرموا الضیف ولو بر خوان درست
زود اندریاب کش فکر غلط   در میان بکرفته مانند نقط
چون اشارت یافت سلطان بایزید   که بکیرد دست آن مرد عنید
کرد رو در روی میان جمع در   کفت ای سالک خدایت راهبر
از خیالات تو هم دردکذر   نیست جز هوای فلان در بحر و بر
خیز و زین مجموع شمع بزم ما   کر برافروزیم از شید و ریا
هرچه از تو بهر حقست ای فتا   می کش اندر یک دمش ای پارسا

چون ا

چون اشارت شد بوی برخاست او   کرد کرد شمعها از چار سو
بر همی کردید چون پروانه   پف و بف می کرد چون دیوانه
پس بهر یک شمع چندین بار او   از سر جدی همی کردی پف او
کو بیا از دم سردان پس   شمع می شد روشن و تابنده تر
سبلت خود سوخت و یک شمعی از آن   نه بمرد و نه بشد کم نور آن
دم برید او او بر جا خشک ماند   دمع بر چون شمع بر چهره فشاند
آمد و در پای شیخ اندر فتاد   کفت لله ای جهان فضل و داد
من کنهکار و سیه رویم از این   عفو فرما از کرم و الکاظمین
من کمان بردم که اینها از ریاست   خود غلط بودم که از بهر خداست
هرچه بهر حق بود نورست نور   از ریا و زرق و شید است دور
کار کی لله و فی الله ای پسر   از تکلف وز ریا اندر کذر
هرچه بهر حق بود زین سان بود   روز افزون باشد و تابان بود
هر که نه بهر خدا برخاست او   خاسر فی الدین و الدنیاست او
آنکه دارد از تکلف وز ریا   لیس منا کو دهد جمعیت جا
کفت پیغمبر انا و اتقیا   قد برئ عن تکلف والریا
نیک بین باش و جدا شو از دوی   نیست در آفاق جز یک ای غوی
نیست موجودی جز او در کون و مکان   ذات او دان در مکان و لا مکان
چشم جان بکشای غیر از یک مبین   احولی را از طرف بنه ای حزین
آنکه دارد دیده خود این دیده است   ما کذشته زانکه او بین دیده است

دیدهٔ سبطی شده پایان نگر | دیدهٔ قبطی سفید و کوش کر
این دلیل انموذج ما آمدست | داد مفتاح جدا ما را بدست
تا بیاری مشیری با خبر | ما شویم آگه تمام از خیر و شر
گر بمقصد ره بریم و جان بریم | نزد یزدان نقدهٔ ایمان بریم
بازگشت ما دگر باره بدوست | قادر اول او و آخر نیز اوست
تو چنان کن که دران روز جزا | در نمانی خود ز فعل ناسزا
خویشتن خور هم غم احوال خویش | کس نیارد از پست بفرست پیش
داد جان و رزق داد و جاه داد | چشم داد و راه داد و چاه داد
راه را بین و بچاه اندر میفت | قافله بربست رخت ره مخفت
بر مثالی کان غلام از حکم شاه | یافت ملک و مال و ساز و گنج و جاه
باز کرد و قصهٔ او باز گوی | نکتهٔ خوب است باز این راز گوی

بیان آنکه هر بنده که دل بیدار و جان هشیار باشد غم فردا را
امروز خورد چنانکه آن غلام شاه که فجعلناهم سلفا
و مثلا للآخرین

آن غلام پادشه گشته خبیر
چون شنید این قصه را او از مشیر
که نخواهد ماند این ملکت برو
آن الغ خان خواهد استاد از و
میکند با او مران سلطان خطا | جمله را زو می نخواهد او حساب
چون هدایت یافته بود آن فتی | رو نمود از غیب او را دولتی

گفت

گفت با خود چون ازین ملک دژم | رفت باید من غم پایان خورم
عاریه است این ملک و آنجا پایدار | باز باید داد ملک مستعار
لیک باید کاری اکنون کردنم | که شود انجا دل و جان وشنم
این فنا کی عقل میل این کند | غافل از غفلت برین تن می تند

باز استشاره کردن آن غلام از مشیر کامل هادی فاضل

چونکه کرد این فکر آن ما فی الضمیر
باز گفت او جمله را با آن مشیر
باز او وی استشاره کرد باز
اندران اندیشهٔ پهن و دراز

که مرا اندیشه آید ای پدر | که ازینجا چونکه کم انجا سفر
در حضور آن شه عالیجناب | من درست و راست آیم در حساب
تا مرا قدری بود در پیش او | زو بیابم جاه و حشمت ای عمو
پس دران بستان و گلزار و چو آن | که ز بهر عیش و عشرت ساحت آن
از کرم انجا مرا جائی دهد | تاج عز و قربتم بر سر نهد
ای تو گشته هم دلیل و پیر من | من ز خیل جوق تو تو میر من
آن ثمانین تن ز طوفان بلا | که بکردان غرق شرق و غرب را
چون بنه جسته بکشتی نجی | برده جان از خوف غرقه ای اخی
مصریان از قحط چون خون ریخته | در پناه یوسفی بگریخته
روی او آن فال را میمون شده | طالع ایشان همایون آمده

سبطیان در دامن عون کلیم / دست در پس یافته ره مستقیم
چون حواریون و قوم عیسوی / کرده بودند ان نبی را پی روی
رفتگان ناجی شده وبی مانده کان / راه کم کرده مضل و حستهان
دست ما و دامن ختم رسل / صدر عالم صاحب راه سبل
خواجهٔ لولاک ختم انبیاء / از شکر شیرین تران ماه ضیا
یافته ما از تمامی دولتی / ز وصعود امتی و امتی
ان گلستان نکو جو شهر ماست / وان قصود و حور خود از بهر ماست
هر کرا شمع هدا باشد دلیل / او بمطلب راه یابد چون خلیل

نشان دادن مشیر مرشد تاجران امین سلطان را بان طالب
یقینی که اگرچه همه خلایق از اکابر و اصاغر بندگان درگاه
شاهند اما مطیعان خواص که از منزل ما و من عبور کرده اند
طائفهٔ دیگرند

گفت با او ان مشیر رهنما
دوستان خاص شاه داد را
این گروهند ای امیر نوچراغ
که زخود اری اند امن و فراغ

تن برهنه سر برهنه خود جگر / لیک اندر دستشان این خاک زر
ملکشان نه لیک اندر شاه ملکها / چشم نه اما بصیر دو سرا
جامهٔ نه جملهٔ تن غرق نور / دور از زشتی و نزدیکان دور
هیچشان در کف نه و مال جهان / بدل کرده یاد جانان هر زمان

آن فقیر

آن فقیر ان الهی اهل دل / برگذشته از صفات آب و گل
زین جهان لیکن ازان هو شده / وصفشان الفقر فخری آمده
پس امین و تاجران شاه ما / این گروهند ای بفتح و فرسا
گر تو میخواهی دران ملک عظیم / جا بیابی و رهی از ترس و بیم
هر بضاعت هر ودیعت کش زمان / می دهی ان فرقه را ای کامران
آن امینان سر بسر انجا برند / مکسب بجد ترا وا پس دهند

تفسیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة
فلا یجزی الا مثلها

هر یکی را ده بامر پادشاه
میدهندت بازای دولت پناه
گر متاع تو حسن باشد ترا
هر یکی را ده دهد سود و سزا
عشر گفت امثالها سلطان ما
خود دروغی نیست قول مان ما

چو یکی را ده دهد سر باز هم / ملک و مال و باغ و بستان و حرم
پس کنیزان ظریف و خوش عذار / هرچه می خواهد دلت بیش از شمار
هم دهد کش شرح گفتن نایدم / تا قیامت من اگر شرحش کنم
والعیاذ بالله الحی الاحد / گر بضاعات تو باشد قلب و بد
مثل ان یابی بامر شه جزا / سیئات آمد معین مثلها
بازان اجناس را باشد جزا / صد عذاب و صد عقاب و صد بلا

حبذا آن سالکان بختمند　　که متاع خوب را چاره کنند
این قماش خوب بهر خود بود　　هم ز بهر خود بود کر بد بود
قال ان احسنتم احسنتم آله　　ان اسأتم فلها اندر کناه
هر که اینجا دیده راه خویش دید　　دیده اش روشن که راه از پیش دید
یافت کام از نه در ان ملکت وصال　　کر طمع دارد بکو کم کن خیال

شناختن اهل معرفت قلاوز صراط مستقیم را بنظر معنی که نظر ظاهر را اکر اعتبار بودی اقوام معاصران انبیا و اولیا از جمله رستکاران بودندی

مصطفی را شیبه عتبه و بوالحکم
دیده و آن چار یارش نیز هم
دیدهٔ باید که درکه او کند
روی باید که بمولی رو کند

شمع را بابین و نزدیک حضور　　کم دهد عکس شعاع و فر نور
چون دماغت پر شد از بوی عبیر　　کم شود مدرک مران بوی کبیر
با دو چشم صورت مغرور خواب　　دیدهٔ معنیت باید نور تاب
سالک راه خدایی جان من　　تصفیه دل کن نه خود تیمار تن
چو کنی بیچاره در فکر غلط　　رو سیاه و قطرهٔ دل مثل نقط
کرده ضایع عمر انکاه ای عجب　　دم فرو بسته نشسته روز و شب
پس ورا اندیشه و فکری مجاز　　این که دارم در جهان عمر دراز

کار او

کار او و ار نهانی کشته است　　خاسر دنیا و عقبی کشته است
فعل بلعم لایق جلد سک است　　زانکه او را شیر شر اندر رک است
وعده اش تا روز محشر داده است　　دیده چون بر هم نهی ان خود شده است
چونکه قطمیر از درون دارد خبر　　می رود از سلک کلبیت بدر
در لباس این کروه ارجنده　　که شدند از سر و کرمنا بلند
میرسند آنجا ولی در این سرا　　همنشین فیئه بی فتنها
بو بصورت منکر و معنی نکر　　دست در معنی زن از صورت کذر
فعل شدادی چو تخم شده کاشت　　در بهشت خویش ساز او ره نداشت
از بهشت خود بر آمد ان شدید　　خود نخوا در بهشت حق رسید
ان هم از فعل خودش در روی رسید　　هر کروهی بار خود خواهد کشید
ان یزید کرده از راه انحراف　　او کشان از فعل خود بر خود مصاف
او درین میدان بموت القلب رفت　　در بنی بند انجانه تنک و زفت
خود بجنسیت این مقام کنده اش　　لایق آن ریش خام کنده اش
با چنان جایی که در روز قیام　　خواهدش بود این بهشت شاد کام
کند و کوی مبر ز دنیا یقین　　جنتی دان پیش دوزخ ای حنین
هیچ بنه آن بار را اینجا ز دوش　　جامهٔ ایذا و معصیت مپوش
کرده و افعال و اعمال ردی　　بر تو و اکردد که بر خود میزدی
هی مبر آن تو کبوتر در بجار　　چونکه با دست و هبا این کار و بار
تو مخور مشنو مبین عمر است این　　نه ز دنیا لذت و نه ذوق دین

ای تن تو همه خشک آمده   چون بود آن همه در آتشکده
کر قیاست از خلیل است ای پسر   بت شکن شو ز افلین خوش در کذر
دست بصری از ید الله شود افراشت   کردن او از اطاعت طوق داشت
لاجرم دستش درین آتش نسوخت   شمع شمعون شمس دینش بر فروخت
آن رفاعی مولی در سند   چون دم از آل محمد می زند
کر نسوزد دست و پایش ز و مدام   کو سند داد دالی شیخ الزمان
هر که امروز ان منازل راندید   هم نخواهد دیدن آن روزی عنید
کر توی زنده دل و پیر کهن   فکر آن روز نیه را امروز کن
برک اکنون ساز در راه مال   زانکه در ره نیست خباز و بقال
چشمها بر جوی نقدی افکنی   جوی سنکین است کوزه بشکنی
فی حق الدنیا رسول مجتبی   قال اولها بکا و آخر فنا
از فنا بکذر بقا جوای فتا   کی کند عارف بدل میل فنا
پادشاهی ها لیا و خوب خال   غرة با احشام و خیل و ملک و مال
ادهمان کام زن را زین ذر   بر نهی و بر نشینی ای پسر
پس فروخوان ان برات عرضه داشت   بر تو خواهند ان تو اغاز کماشت
تا سر ترا بر کند از تن چو برک   خوش خورد ریش و سبیلت مور مرک
عارف از عای ندانی وانکهی   کیست در عالم نظیرت ابلهی
غرة باد دولت ناپایدار   مید سد میر اجل هیچ پایدار
هست چارت مادر هول و سترک   هر یکی تحت یکی زیرین بزرک

وصف

وصف شرح چار مادر مر ترا   یک بیک خواهم ادا کردن جدا
ان مصدر مادرت از التهاب   صورتی دارد بغایت نور تاب
کرچه رویش مشتعل چون آینه ست   هر امانت کش سپاری خاین ست
زو فروتران دکر شیرین دمی   قحبه مستوری موافق همدمی
دمدمه در بحر و بر انداخته   باسه فرزند جهان در ساخته
هر که حیوانست در ملک احد   دمبدم بر لب ورا بوسه دهد
لیک روی او ندیده هیچ کس   کرچه جمله میزند ازوی نفس
کاه بی که سال و ماه و صبح و شام   کار او اینست با جمله مدام
وان فروتر نرم روی جانی است   کس وطن دائم درا بادانی است
بر زمین افتاده لیکن روان   با همه خاص و عوام او در میان
فروتران بزرکین مادرت   که باو خوانند اصل و کشورت
خود کثیفی پستی بس سوخکین   زیر هر کس او فتاده ره نشین
با وجود این همه تلبیس و کار   جز بدیشا نیست عالم را مدار
مادرت اینها پدر هم ای مقل   یوم الآخران نطوی کالسجل
کر ترا هست فنایی بر مجاز   بعد از ان بر بقا اهنک ساز
لیک اعلام حقیقی ای پسر   میکند ادراک این مادر پدر
پس غرض در ضمن اصل معنوی   از وجود این پدر مادر توی
انکه این مادر پدر را داد دست   غایت مقصود و آمالت ویست
دو باو کی عزم دیوار و را   ای هزاران جان فدای از لقا

تفسیر لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت کار امروز ساختن غایت

شقاوت باشد
چونکه بدان بنده هدایت یافته

ماه جان از نور دولت یافته

از حدیث آن مشیر رهنما

اونکرد اعراض وتحذیر وابا

دست اندر عدل ودر نصفت کشاد

جمله خلق خدا داد داد

رسم طاعات وعبودیات را | هم اقامت کرد آن عالی ذکا

پس منادی داد فرمود بشهر | از سر لطف وفا زعنف وقهر

که تمام آن تاجران پادشاه | آن مقرب پیشوایان سپاه

که بصورت نازل وهم کم بدند | لیک در معنی جهان‌را پشتمند

جمله حاضر شد بآن قانون وسنا | کرد اکرام همه آن سرفراز

پس هرآنچه داشت او از سیم وزر | نقد وجنس وملک ومال وبوم وبر

سربسر بران مهان ایثار کرد | تا در آن ملکش دهند این کار کرد

هرچه می کردی ومی کفتی همه | هرچه می خوردی ومی خفتی همه

هیچ بی اذن مشیر کاردان | می نکرد آن عصمتی کامران

چون مشیرش کامل وخوش کار بود | کشته ملهم از خداوند ودود

هرچه می کفتی وفرمودی باو | وحی ایزد بود وزامر وحکم هو

از وما ینطق من الکذبش نوا | بوده قول آن صاحب سردار را

افصح

افصح الایام در حسن مقال | املح الافاق در مهر جمال

هادی راه خواص خوب دم | صدر تخت ملک اقبال وکرم

نائب خاص الغ خان عزیز | همدم سلطان دیوان عزیز

آن مطیعان را نموده راه حق | اهل دولت کرده قولش را صدق

سرو نسرین حیاض ما وطین | کلعزار رحمة للعالمین

چونکه آن بندهٔ مطیع وپارسا | بی روی کرده آن مبارک رأی را

از حدیث ورایش اعراض نکرد | هیچ بی فرمان او آبی نخورد

لاجرم او دولت کونین یافت | قربت آن شاه زیب وزینی یافت

هرکرا عز وسعادت راهبر | شد بیابد دین وعقبی دکر

تفسیر ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم همه را آمد از دست و

باز کشت باو
چون برآمد مدت موعود او

نور میزد طالع مسعود او

عزل کردندش زتخت وتاج خود

باز بستاندند از وی نیک وبد

فوت وبود ووجودش بستدند | هرکه اینجا بود ازکردان شدند

کشت او بی مال وملک وبار وزور | مانده از یار وجلیس ودوست دور

نه در وبند ونه جنبش نیز ماند | او زهرچه داشت دامن برفشاند

جز امیدی که بآن تنها شاه | داشت خود دیکر نبود اورا پناه

پس بپوشیدند اورا در بدن | از همه اموال خودیک پیرهن

جمع گشتند آن گروه مردمان / زمرهٔ در گریه چو قی خنده جان
پس بدان کشتی خشك بی امان / سوی شهر شاه گردندش روان
این ره پرخوف لابد رفتنیست / این سفر از واجبات و کرد نیست
آه ازین راه مخوف پرخطر / بر دریده زمرهٔ شیران نر
آنکه او بر خاك دنیا بست دل / او مناره می کند از برف و گل
این جهان سفله پر و هیچ نیست / جز یکی پیغوله پیچاپیچ نیست
زاصفیای اولین و آخرین / که نهاد از اهل عرفان دل برین
هر که از دار البقای جاودان / بی وقوفست و خبر چون جاهلان
از سر غفلت درین دار غرور / دل نهاد و ماند از اقبال دور
گوشت نادیده معوز باکیه / در عجب ماند اگر بیند رویه
آن جعل انداخته در زبل سر / از نسیم خوش دم گل بی خبر
از شره افتاده در جیفه کلاب / کی رسد او را طعام مستطاب
جای خر در پاکه و کهدان بود / جای بوم شوم در ویران بود
گر شدی مکشوف از دیده حجاب / بر فتادی از رخ دولت نقاب
داستان آن اعرابی که از غایت قحط و نیاز در طلب رزق جانب دار السلام بغداد شد
سالی در حی بنی خل ناگهان
قحط افتاد از قضای آسمان
جمله اعرابی قبیله سربسر
سر زجوع و درد بر سنگ و مدر

از شمر و زبرگ و از بیر هم / آبهای شور ایشان گشت کم
زان میان اعرابی بی نوا / سوی بغداد آورید او روی را
روز راه عجز سوی شهر کرد / تا کند از هر دری او کد خورد
بر امید خورد او ره می برید / گرمی بر و عذابی می کشید
آنچنان کرده درو عطشان اثر / که زبانش از دهن آمد بدر
چشم پر آب و لبان خشك از عطش / دل زجوع و تشنگی اش کرده غش
می برید افتان و خیزان راه را / بر امید خوردن نان آن فتا
مشك بر پشت و بریه می برید / ناگهان بر چشمه صافی رسید
چشمه را چون دید شد شادوان / خویشتن را زد بران چشمه روان
یك نفس زان آب صافی ندید / سوخته از بیم جان اندر کشید
تشنه داند قدر آب صاف را / کی شناسد خود ضحاك انصاف را
تا نیفتی در بلای هول مرك / کی کنی دنیای دون را هیچ ترك
این گهر خواهند از چشمت بدر / برکشیدن سینهٔ خود را مدد
ره زنان از راست و از چپ صف زده / بحر گو بر سر دمادم کف زده
رحت در کشتی قلزم میکشی / بر امید فائده حالی خوشی
در دلت از غرق کشتی فکر نیست / حب جان جسم و چشم شور نیست
درخواست سلیمان علیه السلام از حضرت مستعان که یك روز شیطان در بند کند
آن سلیمان هم رسول و پادشاه
خواست از فضل خداوند اله

که لعین ابلیس پر تلبیس را   او کند یك روز در حبس قضا
اندران زندان نهد بندی برو   بنددش نطق و زبان از گفت و گو
حق تعالی از کرمهای عمیم   داد فرمانش درین امر عظیم
پس بفرمان خدا ابلیس را   کرد یك روزش بند آن مه لقا
آن یکی روز اندر آفاق جهان   از صغار و از کبار مردمان
هیچ کس را در دل و جان و نهاد   شور تشویش و ساوس کس نداد
پردهٔ غفلت شد از هر دیده دور   از طمع کس را نشد میل و فتور
خلق گفتند از جهان چون رفتنیست   ترك این دنیای فانی گفتنیست
پس چرا ما غافل و عاطل ز کار   عمر ضایع میکنیم و روز کار
هیچ کس آن روز اندر بحر و بر   جز نماز و طاعت و روزه دکر
هیچ چیزی می نخورد و می نخفت   هیچ کاری می نکرد و می نگفت
کار عالم ماند باطل تا بشب   نه کسی را ذوق و نه عیش و طرب
حق تعالی جل شانه بعد ازان   بر سلیمان کرد وحی اندر نهان
آدمی بر کار ما کی ماهر است   کای سلیمان حکمت ما وافر است
آدمی بر کار ما کی ماهر است
ما همه کاری بحکمت کرده ایم   تا جهان را از عدم آورده ایم
سورهٔ الکهف برخوان ای پسر   تا شوی ز انا جعلنا با خبر
کین علی الارض آنچه منکر دم بدید   زینت عالم بانست و مزید
هیچ چیزی از هبا و از هدر   نافرید از امور بحر و بر

لیک عقل

لیک عقل آدمی را چه محل   که رسد بر حکمت و حکم ازل
ای پدر تو بندهٔ از امر کن   بنده باش و بنده کی او بکن
هست بیچون آن حکیم کرکار   پس ترا با چه و با چونت چه کار
از فضولی مزن منقاد باش   بندگی آور بجا و آزاد باش
خود چه داند حکمت فتاح کس   خویش داند حکمت خود را و بس
رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و نظافت آن و خجل شدن از هدیه خود
چون عرب زان چشمهٔ آب زلال
درکشید و شد ز عطشان بی ملال
در همه عمرش نخورده بود او
آب شیرین و مصفا ای عمو
زانکه در بر غیر آب شور دم
او ننوشیده بد و نشنیده هم
چونکه ذوق آب شیرین در گلوش   رفت و دید آن لذت شیرین چو نوش
بستوی کی باشد آن ملح اجاج   با فرات عذب و حلو خوش مزاج
گفت با خود نیست این آب روان   جز ز حوض کوثر باغ جنان
چون خداوند عظیم ذوالمنن   دید این عجز و شکست حال من
از کرم بر حال من رحم او بدید   کرد بر من آب جنت را پدید
کودك و اطفال و اصحاب مرا   جان رسیده بر لب از قحط و بلا
بر سبیل هدیه گر این آب را   من برم در شهر پیش پادشا.

چونکه نوشید ان چنان آب جنان تازه کرددجانش و داند روان
کین زلال خوش صفا از جنت است آب جوی حوض فضل و رحمت است
او مرا چندان بخشد سیم و زر خلعت و نشر بفها لعل و کهر
که غنی کردم تمول یافته آفتاب دولتم بر تافته
بهر اطفال و عیال خویشتن من حرم الآت و خلعتهای تن
بر سران چند خرواری دکر نعمت و ماکول و خورد معتبر
بس کنم بار و برم از بهر شان وارهانم من ز قحط و قهر شان
خوش خوریم خوش بیاساییم ما در میان عیش و عشرت سالها
بعد ازان ان مشك خود پر آب کرد رو نهاد از جانب بغداد فرد
بعد قطع بر و ان راه شدید ان سواد شهر را از دور دید
کرد عزم آن سواد معتبر کشته از تفریح هدیه بی خبر
راه او بر ساحل دجل فتاد رو بان آب مبارك در فتاد
دید ناکاه انچنان بحر روان کشت حیران و عجب درماند ازان
شربتی نوشید زان جان بخش آب خوشتر و نازکتر از مشك و کلاب
کفت در دل من کجا افتاده ام در غلط و اندر خطا افتاده ام
آب اکر اینست و ملك و شهر این یوف بر ما الوداع ای عقل و دین
ما خود آخر در چه یا چه بوده ایم در جمیع عمر کی آسوده ایم
ای دریغا روزکار و عمر ما رفته چندین سال بر باد هوا
مرغ آب شور را در جوی بر ز آب عذب دجل کی باشد خبر

ای برادر این مثال حال ماست غفلت ما را کواه این ماجراست
کر دل ما ز آخرت واقف بدی مائل این خانهٔ غم کی شدی
هم مکر ان قادر غفار مان لطف فرماید دل بیدارمان
قال النبی صلی الله علیه وسلم الموت کاس وکل الناس شاربه والقبر باب وکل الناس داخله صدق حبیب الله
بر سران تختهٔ کشتی ورا
از سپاه و جان و مال خود جدا
باز بردند و بجای تنك و تار
در نهادندش وحید و خوار و زار
او دران جای مهیب زهره در
مانده تنها و علمها یش ببر
داد فرمان پادشاه کامکار
حاجبان خاص را و مردکار
تا شدند انجا به پیش ان فقیر با جمال خوب و بوهای عبیر
پیش او رفتند با اعزاز و ناز پس نشاندندش بفر و عز و ناز
هر چه با تاجران پادشاه داده بود اندر زمان ملك و جاه
جمله انهار ابرات با نشان عرض کردند آن زمان بر وی عیان
هر یکی را هفت صد داده خدا بهر او آماده انجا بی ریا
بی عدو و دشمن و خصم و حسود عیش و عشرت اندران کشور خلود

بهر او بخریده انجامل کلها | باغ و بستان کاخ و ایوان و سرا
هم غلام و هم کنیزک بی شمار | هم جنیبتهای شاهی صد هزار
رفت بخشیشان بهم بعض و دراز | پس بکردندند پیش شاه باز
شاه خود عالم بد و آگاه از آن | لیک کردندش بحضرت آن عیان
گفت او از بنده کان خاص ماست | کو مطیع و صادق الاخلاص ماست
هرچه ما فرموده او کرده قبول | بندهٔ فرمان و امان رسول
هم بعلم و هم عمل آراسته | هم بعدل و راستی پیراسته
کار او خلق خوش و بذل و کرم | او بلطف و جود در عالم علم
بوده ایمان حقیقی همدمش | از سر ایقان و صدق قلب خوش
شرك اندر سینهٔ او نا مده | کبر اندر باطنش سر ناز ده
عقل را پیرایهٔ خود ساخته | رایت عقل و خرد افراخته
هر کرا در کارهای خیر و شر | عقل باشد راهبر شد معتبر

بیان آنکه عقل اشرف اشیاست و بنی آدم بر جمیع حیوانات فضل بعقل دارد اگر اشرف از عقل چیزی بودی از همه اشیا آن

چیز اول آفریده شدی | گر بدی از عقل چیزی پیشتر
کردگار آن فریدی پیشتر
خود چه باشد به ز عقل اندر زمن
که خدا با آن توان بشناختن
کمتر و کوچکتر از یك سوزنی | در همه آلات و اشیا چیز نی

سوزنی

سوزنی را چونکه بیند عقل جست | نیك داند کو چنین از خود نرست
هست او را صانعی استاد کار | که ورا سازید با صد کار و بار
در یکی سوزن سی و سه زحمت است | تا بدوزد او قبایی را بدست
کندن از کان و ورا جوشاندن | تا شود صافی دل و پاکیزه تن
بعد زان دادن که از بی حدش | تا ازو بیرون شود فصل بدش
گر بگویم که بدست او چند باز | میرسد تا می شود در خورد کار
این حکایت میشود دور و دراز | مثنوی می ماند از مقصود باز
سوزنی با آن ضعیفی و کمی | کوچکین کارهای آدمی
نیست ممکن کو بود بی اوستاد | جود بود این عالم کون فساد
اینچنین عقلا معلا اقتدار | که ازو دارند انسان اعتبار
نفس کل با این عظیمی و شناخت | که خدا او را ز عقل اخراج ساخت
اینچنین عرش بلند با وقار | که فروست این چرخ ازو دن کردار
در نبی فرمود برخوان ای فتی | حقکه الرحمن علی العرش استوی
استوی از قول هر عالی سند | معنی تحقیق اش استیلا بود
تا تو در دل نیاید هیچ شك | که از آن شك چون سك افتی در درك
وین معلق هفت چرخ بی ستون | قائم از خود تا که چون باشند چون
ماه و خورشید و ستاره بر فلك | و اندر وصف در صف انواع ملك
وین مطبق ارض با سنگ و وقار | که با وست این جمله عالم را مدار
خاك و آب و باد و آتش ای بدر | چار ضد مختلف با هم کر

وین موالید سه کانه در جهان   درخور و بایست ادوار زمان
جمله مصنوعات و مخلوقات هم   کائنات و جمیع موجودات هم
ای برادر کر ترا عقلست و رای   چون بود بی صانع این هردو سرای
کو منزه ز احتیاج والتست
قادر و حی قدیم لایزال
نیست نقصانیش در عز و کمال
این همه تعلیم حق ای پسر
کوست مرشد هم دلیل و راهبر
اندرین ره بایدت عقل مفید
چون خلیل الله مختار و سعید
عقل از اقلیم ایمان و یقین   بی کدورت لا احب الآفلین
انقلاب ثابتات و سیرات   نیست مخفی آفلند و بی ثبات
ماه افروزان برین پیروزه طاق   نیست سالم از خسوف و از محاق
آفتاب اعظم فرخنده فال ..   نیست ایمن از کسوف از زوال
آن عظیم ایشان خداوند مجید   کین همه از قدرت و صنع آفرید
اندرو تبدیل و تغییر و زوال   دان محال از عقل تو دارد کمال
ذات او از عیب و از علت بریست   ز انقلاب و کلفت و آفت بریست
دین هر کس را که این آیین بود   راستی ایمان تحقیق این بود
کر ترا تحقیق نبود اینچنین   وای بر تو ای کم از خاک زمین

کوه و دریا و درخت و برگ و شاخ   جمله مخلوقات و این کاخ فراخ
شاهدی بر وحدت ذات خدا   دیدهٔ عقل ای برادر بر کشا ..
فخر رازی رحمة الله علیه ..   انه امین الله و موثوق الیه ..
غیر این جمله براهین و دلیل ..   بر کمال ذات خلاق جلیل ..
از کمال عقل فرد کم علیل ..   کرده اخراج او هزار و یک دلیل
بین ز آدم تا بخاتم وین زمان   مثل او چند آمده اندر جهان
هر یکی را نیز بر ذات احد   چند اندین روشن دلائلها بود
تا تو از تقلید بر تحقیق پی   ره نیابی کی شوی مؤمن تو کی
چون موحد خوانمت من ای عزیز   کر نه ز ایمان تحقیق خبیر
ما خلقت الجن والانس آمدست   در کلام الله حق ای دین پرست
در تلفظ کرچه خوانی یعبدون   در معانی یعبدون ای یعرفون
هر کرا ایمان نباشد اینچنین   جای او را اسفل دان سافلین
شرح ایمان را بیانی دیکرست   مرد ایقان را نشانی دیکرست
شرک را در دل مبار ای حق پرست   کر کنی جرم و کنه حق غافرست
ای حکیم کارساز عیب دان   ما ز تو داریم هم ایمان و جان
جان نمان داری و ایمان نیز هم   از و فضلناهم این جان محترم
وقت استرداد جان پر خصال   چون ازین قالب بماند انفصال
دار ایمان همه ای پادشاه   از شر تاراج شیطانی نکاه

فرستادن پادشاه ارکان دولت را باستقبال ان غلام منقاد ناورا

باعزاز واکرام بامقام مقاصد اصل برسانند قوله جزاء الاحسان
الا الاحسان چونکه وقت دولت وصلت رسید
نائب خان الغ دم دردمید
کشتها راکشت هنکام درو
خطه راهم خطه جورانیز جو
کس ازان حضرت نبوده خاسرة
آری دنیا مزرعات الآخرة ۵۵

آن شهنشاه جهاندار سمیع   از پی آن بندهٔ بوده مطیع
خیل نواب وحجاب خویش را   آن بزرکان سعادت کیش را
کفت اسباب شهی وعز وناز   بادپایان بغایت سرفراز
اوریدند وجنیبت پیش کش   پس بکردندش سواره میروش
برسرش چتر ظفر افراختند   غاشیه بر کتف ماه انداختند
جمله چون خدام دربیشش دوان   تابردندش درانش شهر مهان
انچه درفکر وخیال او نبود   از کمال وفضل وخود ان ودود
پادشه با او خطاب لطف کرد   کردش از تشویش ورنج وغصه فرد
رتبت واقبال اورا برکشود   زانکه بودش کام از بذل ورود
دید وداد ندش هم از فرمان شاه   پس نشاندندش فراز تخت جاه
برسریر اعتلا واجتبا   کشت او فرمان ده وفرمان روا
جوق آنان کز سرانکشتشان   درشب تاری شود روشن جهان

جمله انکشت ادب در پیش او   بر زمین عرضه بنهادند رو
سروفنج ما بشاخ وبرك شد   تیغ ما کردن زنی این مرك شد
سر بریدیمش چو فوج آخر وآست   هان فدیناه بذبح شان ماست
فلسفی را دیده اینجا کور کشت   آن سیه رومضطر ومهجور کشت
چونکه در اخ الصغیر این شیوه هست   پس چرا اخ الکبیرت سر شکست
هر شب از اخ الصغیر ای ابله این   خود مقری که همی بینم یقین
پس چرا پی منکر اخ الکبیر ۵۵   امش فی قعر السقر بئس المصیر
آدم وعیسی پدر بود وپسر   دو برادر خوانده شانی فومی دکر
هر دو برهان راستست ای رز مساز   از ده علم الحقیقة بر مجاز
ان بزرکیی را تو کردن می نهی   بی ام وباباش کواهی می دهی
کوچکینش را چرا منکر شدی   زاژ خاو مرتد وکافر شدی
می دهد قرآن کواهی بی حیل   از صفی واز مسیح ان مثل
پیش انکو خالق این عالمست   خلق عیسی مثل خلق ادم است
خود بران که تو مقر بی شکی   قدر نیز است وبرین دیکر شکی
انکه دو سیلی زند بر کردنت   از یکی عاجز شود ای خر صفت
انکه او بر ذروهٔ چرخ کبود   مید هد ادریس را بال صعود
کر هد پری دکر مصلوب را   تا کند پرواز بر چارم سما
تو عجب داری وکوئی این خود اوست   مغز می اندازی وکیری تو پوست
از فراز اوج چرخ چارمین   شمس می پرد بیك دم بر زمین

اوست
خود به از خود شید عیسی پیش او　　خوبتر بی هیچ شك از پشت دوست
کر پرید از ارض عیسی بر سما　　این عجب کی باشد از صنع خدا
ای شده بر مرکب نخوت سوار　　ترکش غفلت ببسته دیووار
توسن فکرت ازین راه رشد　　چون حرونی هر زمان سر میکشد
رو بپیچیده ز روم و می دود　　تا خطاهی باش تا فردا شود
چون براید صبح روز انوری　　با تو در تبریز دارم داوری
شمس تبریزی ببینی ان زمان　　امتی و امتی کو پیش خان
انکه نفسی نفسی آرد در نوا　　هی میکیرش دامن ای بی دست و پا
تا که بینی از تو چون سر در کشد　　خود ترا راه تو در جنبر کشد
دست در دامان شمس پاك زن　　سوی چوق خسرو لولاك زن
پادشاه ما کریم و کاملست　　هم علیم و هم حلیم و عادلست
بر کسی از وی نرفته ظلم و زور　　زانکه او هست از چنین اندیشه دور
اخلقوا باخلاقی او فرموده است　　زانکه وصفش جمله نیکو بوده است
خلق نیکو پیشه کن کار حسن　　تا نباشی شرمسار از ذو المنن
هر کرا علم و عمل باشد سعا　　هر کرا عدل و کرم باشد دثار
رستکار دنیوی و عقبی بود　　خاص خاصان حق بیچون شود
تفسیر یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
اینچنین فرمود داری ای جهان
خالق پروردکار انس و جان

کای خلیفه ارض داور دلبر　　در صف نا ورد خصم ما خوشتر
چون خلیفه ارض کردم من ترا　　آری الالقاب تنزل من سما
بر کسانی حاکمی وارجمند　　که بجسم و چهره هم جنس تواند
در میان اینچنین جمع عباد　　پیشه کیر آیین و رسم عدل و داد
داوری بر منهج انصاف کن　　درد داد و معدلت را صاف کن
تا نفس و هوای خود مباش　　از درون ارقام شهوت بر تراش
هر کسی کو تابع نفس و هواست　　او ز شر الناس و مردودان ماست
جادهٔ عدلست راه مستقیم　　رو مکردان زان ره ای شاه حکیم
شر خیر الناس من ینفع براست　　در طریق عز و دولت رهنماست
سر مپیچ از جنبش نصفت برون　　عدل آمد طاق کردون را ستون
دین و دولت را عمد عدلست و داد
ظلم و عدوانست ملت را فساد
تفسیر الله الذی رفع السموات بغیر عمد ترونها
هست این طاق معلق را ستون
نیست ان محسوس بیرون و درون
حق تعالی رافع عرش مجید
بی ستون این چرخ کردان افرید
کرچه فی الظاهر ستونش نیست دید　　هر که فی المعنی نظر کردان بدید
قائمه افلاك انصاف و داد　　این عمد محسوس نبود ای عماد

والعیاذ بالله از عدل ارجهان — خیر افتد بر زمین این آسمان
در طبایع رخ نماید حادثات — مندرس کردد مدار کائنات
هم عفن کردد نسیمات هوا — تا ختن آرد زلال هم وبا
انس وجن وماهی ومرغ هوا — ازهو دارند اسباب بقا
چون عفونت در هوا سیران کند — پس اثر در جمله حیوان کند
منهدم کردد بنای روزکار — منعدم کردند حیوان در دیار

عدل تنها نیست در سلطان ومیر

این طریقت هم باید در فقیر

هر کسی بر شهر جسم خود شه است — فوق تخت است بر بالای دست
هم تو در شهر وجود خویشتن — عدل قائم دار بر اسم متن
منکری سودی ندارد چون شهود — جسم توست آن روز خواهد با تو بود
ای زملك وشاهی خود بی خبر — ظلم بر خود حیکنی بر دار سر
ای عمد در شهر تن قائم بدار — این عمد که عدل کفتش کردکار

انکه لبس عدل ارتن دور کرد — خویش را یك مدتی مهجور کرد
ای اخی تسع وتسعون نعج — نعجة لی وقصدت ابنت لج
لاجرم فریاد دار وناله زن — چونکه بستادی ازان بیچاره زن
پادشاهست او یحب التائبین — چون شدی تائب همی داری حنین
در همه کس واجبست این عدل ودا — هیچ کس بی عدل در عالم مباد
ظلم را نار وعذاب پوست کی — رو سیاهی وبلا رنج ومحن

عدل ازان جنت وحور وقصور — بی نظیران رؤیت رب غفور
راه وچاه اینك تو دانی ای عزیز — چشم وکوشت هست وعقل وتمیز

تتمهٔ داستان ان بندهٔ مطیع که حسنات را مکافات یافت ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین

چون حساب عدل وداد ان بنده را
راست آمد پیش شاه کبریا

داد اورا غایت کام ومراد
یافت با خاصان حضرت اتحاد

بعد ازان دیکر ندارد مرك ودرد
یافت مطلوب خود از یزدان فرد

تفسیر ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفه فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارك الله احسن الخالقین

ای شده مغرور در کبر ومنی
در فن عجب وتکبر صد منی
کر بدانی ازکجایی آمده
اصل جسمت ازچه تا ثابت شده

از برودت خویش این بادمنی — با خود آیی وروان بیرون کنی
در مشیمه بدجنینی بوده — در عدم بس قرنها آسوده

پس خداوند جهانت برفراخت   از منی در جای تنگت نطفه ساخت

نطفهٔ بودی و پس علقه شدی   پارهٔ خیمه ازین سوتر زدی

آرمیدی آرمیدن نز تو بود   بلکه از صنع خداوند ودود

در میان تو کیست دست آن اوست   هرچه هست از فضل و از احسان اوست

کرد از صنع لطیف کبریا   پس خلقنا النطفة علقة خدا

بعد از علقه حکیم حق فرد   از کرمهای شریفت مضغه کرد

چار میفت منزلست آن ای پسر   تو ز راه و منزل خود بی خبر

تو نه اندر میان ای ارجمند   بین مهارت تا چه منزلی کشند

هان مشکی بینی اگر نه برشکافت   ز آب ان خونت برتبه رنگ یافت

آن عذاب ساربان جایی برفت   پشت و پهلو زخم شد از ضرب تفت

آب در مشکست و تو عطشان راه   گردنت کی می رسد در قعر چاه

کی کند سودت چهیدن یا لگد   چون ربانت از دهان بیرون فتد

جود مجال جنبش و زور از مان   کی بود اندر رگ جان ای فلان

بعد از ان آن مضغه را کرد استخوان   از خلقنا المضغة برهان بخوان

پس بران عظمت لحوم و پی کشید   و ز نفخت فیه جان در وی دمید

ثم انشأناه خلقاً آخر   ساخت کافی دل و نیو و سره

مایهٔ صحت نهادت در کنار   پس فرستادت درین دار الغرار

تاجری تو خواجهٔ تو ان عزیز   هستی ات داد و زر و جان عقل نیز

تا کنی کسبی در ان عالم بری   در جزا یابی کمال سروری

قصهٔ

قصهٔ ان خواجه و تاجر غلام   که بیان بر صدر تو کردم تمام

صورت احوال تست و فضل حق   که ز رحمت کرده با تو در سبق

هین بدان خود را و فضل خواجه را   شرط امر خواجه را آور بجا

تا تو در یوم یفر المرء شاد   باش از طاعت بر رب العباد

او بکرد و کار تو محتاج نیست   پس غرض امرت بجا آوردنیست

تو برای جان خود کوش ای پسر   لیک از طاعت مشو مغرور سر

رسم شرط بندگی آور بجا   لیک بر فضل و کرم کن اتکا

خط آزادی ما در عصمتست   آیت لا تقنطوا من رحمتست

مناجات مثنوی

در مناجاتم توی غیر از تو کیست   بی ثنای تو ندارم برگ زیست

افتابم را ز نامت ده شرف   بحر دل را گوهری ده بی صدف

چیست دنیا بر دلم مرده است سرد   سرد تر گردان که هستی حی فرد

خاتم دست سلیمان شاه نیو   حیف باشد که رود در دست دیو

مثنوی دار العیار عاشقیست   باده اش صافی و سکرش مطلقیست

می خوری این باده ای یار قلاش   هین ز نشئه و مستیش آگاه باش

لاله را در سر اگرچه ساغرست   هست او رسوانه پیر می پرست

بیخبر از مستیٔ جام جم است   مغز را عمر فرسوده کم است

چشم نرگس را بصارت کی بود   لالهٔ لال دنی حق بوده

نیست مست انکو ز نشئه می بود   مست انکو مست صیف و دی بود

ای ضیاء الحق حسام الدین مست
آفتابی از دلت سر بر زدست

ای حسام قاطع و ضرغام عشق
مست عشق نوش بادت جام عشق

سوی میخانه ببر ما را کشان
جرعهٔ بر خاک ماران می فشان

چونکه من خاکیم در بزمت حقیر
تو کله کج نه یکی ساغر بگیر

چون یکی دادی دو کی ای مولوی
چون لقب شد میکدت را مثنوی

حرف میکویی توام در کی بخش
زیر دانم در درکش از ادراک دخش

حرف کوی و حرف دانم ساختی
شاخ مرغ دل زبانم ساختی

من ز حرف تو بکفتم چند حرف
قطرهٔ خون ریخت بر بالای برف

سجع قمری شاعرانرا قافیه است
عارفانرا خط کردون کافیه است

من زجیفه روی کردانیده ام
نیست این الا ز فضل ذوالکرم

شاه بودم مستعار و بر کذر
در کرفته شمع کیر و دار سر

از قفای شمع دیدم تاب باد
چون نیارم باد توقیع معاد

ای خدا نور روشنائی ده مرا
شمع دلرا ساز با نور و ضیاء

کر نباشم در میان من پاک نیست
نقد میدانم چو شمعی روشنیست

شمع من در جمع خواهد داد نور
رخت چون بردم دران بحر حضور

خواجه شمع بر کف رجعت نهاد
پس فرستادم بسو بحر السواد

هم لآلی غوص کن ماهی مجو
اندرین یم جز درِ شاهی مجو

باز خواهی آمدن در کوی ما
از برای مجلس خوش بوی ما

از میان بحر شمعت را برار
دور کن از روی این شمع آن غبار

آن ششم شمع ارچه رفته بود پیش
هفتم ارچه دیر آمد بود بیش

ای غلام این شمع را از موم جان
روشنی ده شمع کردون را بمان

شمع کردون یوم الآخر دود ورد
بر شمال افتاد و رفتش در دو مرد

شمع این دریا حورد از از یمین
هذه جنات عدن خالدین

نور شمعت ز آب و باد ست ای فلان
شمع چون شد باژگونه در جهان

در ریاضت کوش تا این مشکلت
حل شود چون قند موزون بر دلت

چو یقینست شد قلاوز رشید
کیسه پر شد از درمهای جدید

اربعین صبحا آن زر ترست
خالصا لله سکه ان زرست

چون مطلس را صفت مسکوک شد
ز دیقین خیمه عدم مشکوک شد

ای صمد نقش درمها نام تست
سکهٔ ان زر ز نام تو درست

ما ز عصیان شرمکین وابتر شدیم
سکهٔ این مهر بر تو بر زدیم

خطبه و سکهٔ زمانت شد قوی
شاهد عدلی زکی نکه مثنوی

تزکیه چون شاهد ما را ز تست
قاضی عدلی و میدانی درست

ده رواجی این درمها را تمام
ای قدیم و لا یموت و لا ینام

بر درست این توبره ما را بهشت
جوع راه بریه ما را بکشت

کندم بریان به است اما چه سود
ما قریب مردنیم و کار بود

لطف فرما ای سپهسالار ده
این خریطه در ستان کندم بده

نام کندم می بری هی ای پسر
تو فراموش کرده رد پدر

وه که چه کندم که چه کوهر که چه
کان ذلک فی الکتاب است ای اچی

که بقول دشمن غول غوی   کرد اورا اندران ره پیروی
از تغافل بند دشمن راشنید   دوست را درجنبر ردی کشید

خود وکیل ماست لطفت ای دلیل
مدعا اینست ای نعم الوکیل

هرچه خواهی کن مطیعم از درون
ما نمی کوییم ای بیچون که چون

ما غلام وما یه از تست این همه
اسب وبار وملك ومال ودمدمه

حسبی الله ما عنان اختیار
با تو دادیم ای قدیم کردکار

تمت

م م م
م

2369

